کتابخانهٔ
مجلس شورای ملی

بخانهٔ
شورای
لامی

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۳۷ - ۶۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب دیوان
مؤلف ظهیر فاریابی
موضوع تالیف —

شمارهٔ دفتر ۲۹۱۸
۳۷۳

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳ - ۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب دیوان
مؤلف ظهیر فاریابی
موضوع تالیف —

شمارهٔ دفتر ۲۹۱۸
۳۷۳

۸۲۶

دیوان ظهیر فاریابی

سعید نفیسی

[illegible] ۱۲۵۹

دیوان ظهیرالدین فاریابی

[illegible]
۱۸۶۱

[illegible]

دیوان ظهیر فاریابی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور

بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس
که ای خلاصهٔ نقد بروز نامهٔ مقدور

جهان رباط خرابست رهگذر که سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای عشرت تو برکشیده‌اند قصور

اگر تو بحری کاندرین مقام ترا
چو دشمنان حسودند دوستان غیور

ببین که چند فراز و نشیب در پیش است
ز آستان مقدم ما به پیشگاه نشور

ترا منازل دور و دراز در پیش است
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا نگشت سیر وقت پوشیده است
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار نخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر صلب و ساطور

گناه چند ضعیفی بخون دل مپسند
بجمع آری کین اطلس است و آن سمور

بباده دست میالای کان همه خونست
که قطره قطره چکیده است از دل انگور

بدان غرض که دمی خوش کنی ز راحت خویش
نشسته منتظرند که کی کند زنبور

ز کرم مرده کفن در کشی و بر پوشی
نبرد اهل مروت که دارد معذور

بوقت صبح شو و سحر روز بخلوت
که با که بافته عشق در شب دیجور

دل مرا چه گریبان گرفت جذبهٔ حق
فتاده دامن عصمت ز خاکدان غرور

نشد ز خاطرم اندیشه‌ی معشوق
برغم شاهد و آواز بربط و طنبور

ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفه عرش نشسته گرد قصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت تو / چنانکه صورت می در طبیعت مخمور
نهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
ز برد دامن افلاک خلقت آن مجمر / که کرد جیب فلک را پر از بخار بخور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش / نموده راه که اول کلیم را سوی طور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق / که می نیابد شیری برو مجال عبور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح / ز زیر سایه او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رتبه سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته‌اند / که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافت قوت نما / که از ترشح آن حامل آمدست بکور
ز ذات تو چو افکند نور بر عالم / نماند در تتق غیب سرّها مستور
همای همت تو گر کسان کند دو پرا / ز عجز و ضعف چو عصفور میکند مقهور
همیشه تا بتوان گرد چهر دور فلک / ترا چو دور فلک عمر باد نامحصور
صلاح ملک و ملک بر عنایت مبنی / دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

کی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد خاک بر سر آبست از آن قبل / نه چرخ در تحرک دوری چو آسیاست
مشکلتر این که گردش دور روزگار / روزی دو مهلتی دهد و گوئی آن بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است / هر کس که خار بالش از کاس منکراست
چون طینت ز بخت حسرت سرشته‌اند / گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
مگشای لب بخنده چو تو خفته از اینک / در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
نه نه ازین میانه تو مخصوص نیستی / بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از ممکنات به ز ملک نیست هیچکس / گو هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
این آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست / زردابی از سپیده بانغ نمایاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از ابر گریه بین و بکوکین ترشح است / وز کوه ناله خواه و چندان که بین صداست
دریا فتاده در تب و لرزست روز و شب / طعم دهان و گونهٔ زردش بین گواست
فیل تمام خلقت محکم نهاد را / از نیش پشه غصهٔ بی حد و منتهاست
شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست

ان یار نازنین که سرانگشت میگزد
در حسرت است و رنه طپیدش ازبراست

طاوس مهر خوبان در قید وحشت است
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه شوق میزند
آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست

وین آدمی که دبدبه املاکش میزند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس
میدان همی گذر که ذبول از پس نماست

عقل است برسرآمد و از کاینات او
هم پایمال شهوت و دستخوش هواست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان
آثار خیر صدر عالم دگر بقاست

فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
کانفاس عدل او همه نکهت صباست

ان سروری که رونق گیرد ز عدل او
عذر هزارساله جفای جهان بخواست

صدر شرفش مقر جاه و درش جای دولت
طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب
هر مشکلی که در پس پرده قضاست

ذات تو بر زمین بنظر لطف ایزد است
عدل تو در جهان اثر رحمت خداست

دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی
کار جهان به پایه عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین
اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست

از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
آوازه امان ز حد و جهان گذشت

رای منور تو که برغیب مشرف است
از ماجرای قصه من بیخبر چراست

آن محتشم منم که بسی قرب جاه داشت
دوران چرخ بی غرض از عمر من بکاست

وین حسرتم نگر که درین وقت روی من
از خاک آستانه شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من ز جفا کرد هرچه کرد
گر لطف تو مدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش
پروانه ضیا بمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت و نیت نشان دهد

زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست
وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچه آیدش بدست تیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | تو آتشش تا بسایهٔ زلف امان دهد
گر بر رخم نخندی بر من منه اساس | کین حالتیست همین رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بتعهد مزوری | بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ماییم و آب دیده که سقای کوی دوست | صد مشک ازین متاع بیک تای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور توقعی | با این حال ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که بصدای درد دل | در بارگاه خسرو خسروشان دهد
فریاد من بخاطر گردون که خدمتیست | امکان آنکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس رباد | نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش کله ز سر مغفر دشمنان | نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل | نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
و اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ | از خون کشته رنگ گل و ارغوان دهد
تر دامنی ادهمش از روی محیط | انگشت را ز نون چو شش کهکشان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین خدنگ | مرکب از صد نشان بره کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بعمر | بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای سروری

ای سروری که حفظ تو هنگام اهتمام | کوکرد را ز صولت آتش امان دهد
(خسروی)
هر جا که رای تا ز در تدبیر در شود | تقدیر بر اشارهٔ حکمش امکان دهد
پیر زد چرخ و اختر بخت تو نوجوان | آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت ارزانی بود بحق | کش علم را بسایهٔ چتر آشیان دهد
تیر آهنی که بر سر چوبی کنند راست (هر آهنی) | چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی بود هر کجا کسی | چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک | اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی | گردون ترا عنان و قدح هر آن دهد
با بحر بر زفنی چو بهشت قدح نهند | و ز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد
هر کو چو شمع با تو زبان آوری کند (تیغ) | قهرت جواب او بزبان سنان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و تو اگر | درویشیم و سزد که بدیت جوان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق | تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
پوشیده زهره جامه ز رفعت مشتری | محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلا بحاجت | هر روز چرخ رایت دریای و کان دهد
شاید که بعد خدمت صد ساله در عراق | نانم تنور خسرو مازندران دهد

تا آسمان چه کسوت شب را رفو کند　　که از شهاب سوزن و که ریسمان دهد

باد چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد　　خوی تو رسم خیره‌کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد　　زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود　　ز آسیب محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدو زد ز تیرگی　　دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر　　گردون بر از ما کمرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا کی وفا شود　　آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان　　تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلف که از چه روی　　سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست　　دل در وفای عشق تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه　　مهری که عشوهٔ تو مرا در دهان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان　　بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک　　در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه عجم مظفر دین خسرو عرب　　کز قدر پای بر سر سقف آسمان نهاد
در شکنای بیضه زند چتر عقل او　　نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سود　　فرمانش با زمانه عنان بر عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد　　همتای فیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک　　در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم نهنگ صورت تیغت بخواب دید　　سر چون عدوت بر سر زانوان نهاد
بر بام هیبت قلعهٔ گردون هزار شب　　حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو آن قرینی از همه اقران از آن قبل　　نامت زمانه خسرو صاحب‌قران نهاد
دست سبک مخالف دین را بباد داد　　زان بادها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو آب برده ز مهر و سپهر تا　　جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
چو سر اجل ببرد خبر کی که دهر　　در چشم دشمن تو نوک سنان نهاد
تیر تو سر غیبت که پیش از ره کمان　　تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از سر تکلیف برگرفت　　در اقبال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی　　دل بر بقای ملک جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا　　در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

گیتی بفر دولت فرمان ده جهان
مانند باغ خلد ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر
وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ
و ایام بر گرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین معمر و حکمی چنین مطاع
در هیچ تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و داوران

مالید از این شاه پی تخت زرین
بگذشت از این خوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای
زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شیخ قوچ قزل ارسلان که هست
با خدمتش کلاش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش
دارد قرار کنگرهٔ عرش آسمان

وقت طرب چو دست سوی جام میکند
برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو تیر برآورد از کتف
مریخ را خطر بود از ضرب سنان

شاها توئی که حملهٔ گرز تو بر عدو
چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بگریست قهر تو که درو هر که غره شد
هرگز چو قند پس از آن تیر بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل
گر دفع فتنه را نکشد تیغ تو میان

هر چند کو گذشت عدو دید کار زشت
بگزید و گرد بر همه آفاق کامران

با نخجی چنین که ببندد زبان حجج
تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داد هیبت تو خرمن قمر
آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که کم شود ز سر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

وان آب منجمد که سنانست نام او
از تف حمله در رگ جانها بود روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد
هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تاختن از کرانه چو شیران جنگجوی
گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
وانروز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس
خون در جگر بسوزد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد
روشنان دولت تو کرد امتحان

گر کم شود فی زحل ار چه بالخست
بخت تو آگهست چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

آنهم تواضعیست که گردی وگرنه چرخ
داند که مشتری نیارزد بطیلسان

دهد انه اره را هر است از تیغ را ... عصمت بخت ظاهر و عارت پس عیان
محتاج مدیث حلقه ز پای تو تاج ... شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بستر و بدست صبا دایه بهار ... گرد از چمن بسی لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ... آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو برقرار و قبول تو دستگیر
ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید ... زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان بربست ... چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی و وصلش امیدوار شدم ... که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی نه در آن زبان مرده ... که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا چو محبتان تازه گلبن آید یاد ... رخسار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیر بدان کرد نوک مژگان را ... که خون از این مژه اشکبار بگشاید
ز دست رفتم و دستم برفت در نقش ... گران گره کری یاد کار بگشاید
خزینه خواست ز من چون نگنم که محنت ... مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
ز خون من چه گشاید ولیکن از جنبش ... بس آب دیده که در هر دو یار بگشاید

الی

غرض عنایت بخت بلند بر شخصی ... حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سلاطین مظفر دین آن ... که ناوکش از جگر شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان ایلدگزان ... که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک اتابک شهنشه اعظم ... که چشم فتح بخون سوار بگشاید
شهنشهی که باستحکام کین اگر خواهد ... ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد ... کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند ... بمن و بسر یمین و یسار بگشاید
بدین و رومی و زنگی گر اعتماد کند ... ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بسنت اسد الله دو نیمه کرد خصم ... دران مصاف که او ذوالفقار بگشاید
خیال چگونه سنان خون دشمن بی جان ... که خون قول سوخته از زار بگشاید
نسیم او که صدف را باب دندان گشت ... زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد آتش برد ز کینه و قهر ... ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران صدد که کند ارتفاع طالع او ... هزار سعد میان بسته بار بگشاید
وگر بیک سر مو از قرار برگردد ... ولایت از فلک بی قرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود ... فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زهی بخت صوفی که جرعه زبت | زمستی ز سر دنیا خمار بگشاید
اگر ز سکه حیرت برد عدوی ترا | زنیک خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر شمایل عباری شود مخالف تو | شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن جود تو در قبول کمات | هزار غنچه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چه نبستی در ضرورت را | خدای بر تو در اختیار بگشاید
گهی نظر بضمیر از تو التفات کنی | علاقه نظر از روزگار بگشاید
زبان زهره فرو چم سحر ادونی | ز زهره پاره زر گوشوار بگشاید
سخن رشت عبارت همی جهد چه عجب | ز بزی شکم اندام مار بگشاید
بزرمنار رسیدم بقای بزم تو باد | که گر ببند دیگر هزار بگشاید
بوقت آنکه بقدر شمار دست ز تیغ | عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

هو العید یسقی بکاس المدام | یقینا لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان | که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کاب شمشیر او | بشوید زرخ شب زنگ و ظلام

بد اندیش را از تف قهر او | بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق نتوان نهاد | میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی بار نتوان شناخت | که قدرش کدامست گردون کدام
شبا روزی از رونق بزم اوست | که بر دست نرگس بدیدست جام
زهی حمله قدرت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک | ز کام نهنگان برون کرده کام
جناب ترا آسمان در پناه | رکاب ترا صدره در اهتمام
توان کامکاری که در حل و عقد | بدست تو داده است گیتی زمام
توان شهسواری که گردون تند | کمند مراد ترا گشت رام
دل خصم تا اند بجوش ای عجب | هنوز اندر وی این طمعهای خام
تو آنی که در خاتم قدر تو | نگینی است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست بسته دم | چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح | بخندد همی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل | دهد بر زبان سنانت پیام
تو پایداری است گیتی از آنک | عرض را بجوهر بماند قوام

وجود تو تا دست در هم نهاد / نشد صنعت آفرینش تمام

کف حاصل دخل دریا و کان / بپرداختش در حساب خاص و عام

ستم بر کف سائلان می کنند / ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از هیبت رایت / که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست شسته بود / مزاج جهان بر جفای کرام

ندانست کانفاس عدل تو زود / معطر کند مملکت را مشام

مرا گر فلک سرکشم در هنر / بمالید در زیر پای لئام

بهتان بر دلم آن جراحت نهاد / که نتواندش داد دیر التیام

مرا آتش طبع در مدح تو / زبانیست چون آب داده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد / نیفتد چو من مرغ دیگر بدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد / سعادات این سدره بر من حرام

سلیمان ثانی ندانم چرا / درین چند گاهم نبرد است نام

تو جاوید باشی که هرگز نکرد / چو تو شاه در کار عالم قیام

چه گویم این لفظ بر من خطاست / که خود کل عالم توئی والسلام

دادیم دل بدست تو دریای مشکلش / فارغ شو ز ناله و زاری و شورشش

چون دست در غمت زد و پای ستوه کرد / گر دست می نگیری در پای مشکلش

در عقل عهد با سر زلف تو بسته است / بی هیچ موجبی چو سر زلف بشکنش

هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر در کشش

شد یکباره چشم تو در خون جان من / تا چند ازین ستیزه چه کین است با منش

بگرفت دست غصه گریبان مجلسی / تا در سبب عشق تو دامن بدامنش

تنگ آید از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که بی تو بود مسکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست / در کار شاه عالم عادل نشیمنش

صاحب قران مظفر دین خسرو عجم / گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش

شاهی که از برای گلستان بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

با هر مبارزی که نه از نام تست حرز / از سطح آب میست کم اطراف جوشنش

مرغی که آشیانه اقبال او پرید / از اختران ثابته باشند ارزنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بالای سقف قلعه چرخ است برزنش

رای تو رایضیست که در زیر ران حکم / هر روز رام تر بود ایام توسنش

بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو / خورشید همچو ذره درآید ز روزنش

آتش فروغ روی تو دارد ازین قبل / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان / خلقی ببندگی رسد از سر و سوسنش
گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف / هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران چو گشاید کمین کمی / برهم زند مصادمت روز مکمنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست درست ایمنش

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام / بعزم کعبه اقبال بسته اند احرام
یکی بر آستانه همی بوسه [illegible] / یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوی گاو می بر دماند / ز یک جنب بره قربان همی کند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت / حریم حضرت اعلی و شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین / که نصرت و ظفر او را بند مدام
جهانگشای قزل ارسلان که با تن خصم / ز زخم تیر فرو بست شاه راه مسام
ضمیر او که نمود از لوح محفوظات / بدو دهد بحر [illegible] و چهره اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت تو / رسید بخت چنین در مشیمه ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را / برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر ایوان کبریای ترا / علمی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

تحت رسیده ترا از نیت جهانداری / ازان شدست مطیع دل خواص و عوام
زمانه تا تو صلاح گشته بود که چرخ / ندیدست چون تو کسی خواستش بپرد نام
ز نیست مثال تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول تصرف او هام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش / سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
صریر کلک تو بد خواه ملک را السامع / چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود رازدار جام تو / بدست حکم تو مانند موم گشت رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی / چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب / دگر سپهر حرون سر نمی کشد ز لگام
بخت دشمن تر دامنت بسی سودا / ولیک عاقبتش خشک تند هر رجام
تو رستمی که بحمله پر زال جهان / چگونه پیش تو دستان زند بمردی نام
دران دیار که عنف تو آتشی بفروخت / [illegible]
دران مقام که لطف تو بار و دانه فکند / سلامت است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از ان تلخ شد که هیچ ترا / خوش نشکر شده شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم بزن با مسلم / درون دایره کاینات نیمه کام
جهان بعدل تو یکسر راست / نهد اساس دو روی سپهر [illegible] جام

فی الرم

بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی / ستاره انجمن معزول کرده از احکام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی گهر / سفیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

سفیده دم که جهان را نوید عید دهد / طلایه سحر از بام چرخ مینافام

بگوش نامیه در می دمید باد صبا / گمان برم که ز عدل تو می کند پیام

که تر و خشک جهان در زمان دولت ما / بحق هر یکی از این پس بگو نمای قیام

همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش / بود چه روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد از روزی / که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام

یکی بتخت ظفر بر بحری نشین / یکی بباغ هنر در بجی بخرام

دوش چون زلف شب شانه زدند / رقم کفر بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ / نوبت ملک پنج کانه زدند

هر خدنگی که از پر سهاب / راست کردند بر نشانه زدند

از پی جدی اگر کسان فلک / بر زبرین سبز آشیانه زدند

کوس ناهید را که از پروین / حلقه زر و در و دانه زدند

وقت بهرام را که از اکلیل / تاج عالی خسروانه زدند

آخر الامر پیش درگاهش / همگی سر بر آستانه زدند

چرخ از آن لحظه باز آگاه است / که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید / گل صد برگ آسمان بدمید

زنگی شب بجادوی گفتی / شعله آتش از دهان بدمید

هر کجا پرتوی از آن برسید / لاله و شکفت و ارغوان بدمید

گفتی اندر مزاج آدم خاک / لطف ایزد نسیم جان بدمید

تا نسیم از طریق معجزه دم / بسوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای فلک / در زوایای کهکشان بدمید

روح قدسی وان یکاد بخواند / سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین / که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را باز روز بازار است / که جهان را چو تو جهاندار است

پیش قدر تو سپهر نه پوشش / همچو ویران چهار دیوار است

از پی پرسش بنات النعش / راست مانند سرادارست

باد با عزم او گران جانست / خاک با حلم او سبکبارست

فتنه را در جهان کلی نشکفت / کوته از نوک رمح او خارست

هر کجا تیر او رود گوئی / اثر ناله‌های افکارست

هر کجا خشم او رسد گوئی / صفت جاهل ستمکارست

تیغ هندی چو از نیام کشد / بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته / دولت دست چرخ بر بسته

نو عروس فلک سر گیسوی / بسر نیزه تو در بسته

گرد شبرنگ مرکبت پیوست / گرد این موکب سحر بسته

پیش یاجوج فتنه صولت تو / هر زمان رخنه در بسته

چرخ در موکبت پیاده رویست / قبه ماه بر سپر بسته

نیکنامی عدلت از عالم / راه بیگان بد خبر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا / گفته لفظی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست / نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند / خاک در چشم آفتاب کند

نصرت هر شبی بخون شفق / روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خشک سال عافیت است / ابر تیغ تو فتح باب کند

آتش قهر تو آب دریا را / روز کین جرعه سراب کند

لطف لفظ تو در مکنون را / بار دیگر ز شرم آب کند

پاسبان سپهر هشتم را / حزم بیدار تو بخواب کند

چرخ بدمست را از جام غرور / رای هشیار تو خراب کند

چرخ را چون تو بهشتی منت / بر تو دیهیم را اگر نی منت

خسروا ملک و عمرت افزون باد / چهره دولت تو گلگون باد

هر دلی کز محبت تو تهی است / از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطرت پیوست / بر سر شب روان گردون باد

عهد هارون در کمت دایم / چند روزگار مامون باد

ید بیضای موسویت بجود / کیسه پرور از گنج قارون باد

مرکز آفتاب دولت تو / از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکه ممالک را / نام و القاب تو همایون باد

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کناره میدان آسمان / نونی که گویا بقلم کرده نگار

دیدم ز زر نجبه بدین تخت لاجورد / شکل هلال چون سر چوگان شهریار

روی فلک چو لجه دریا و ماه نو / مانند کشتی که ز دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس بزیر آب / آهنگ بر کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کناره دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / نوعیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجره خلوت نشسته هم / گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار

باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست / کز کارگاه غیب همی کرد آشکار

این شاهد از کجاست که این چرخ چشم / از گوش او برون کشد این نعل گوشوار

گردون ز بازوی که ربوده است این طراز / گیتی ز ساعد که بدزدید این سوار

گر بوم گوی گشت چرا شد چنین دوتا / ور پیکر است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی این جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگویم بآشکار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بود م از تو یادگار

بر عادت کریمان بر دامنم نهاد / درجی چنین که می‌نگری پر در شاهوار

تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش / اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست او / چون آفتاب فایض و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او / دایم غریق محنت و منت بود کنار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبه نجات / بر خاک درگهش بکند چرخ اختیار

آنرا که فر تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی گوهرین / هر دم باستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیان مست شد / تا نفخ صور نشکندش صورت خمار

شاها بپای حزم که پیش از تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گردون نزاد چو تو خداوند بی بدل / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
بگشای دست حلم که کس را نبود قرار / در مرغزار لطف بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز بدین منطقه نشناخت شاه یار
در سلک دهر بود شبه همسر گهر / در باغ ملک بود گیه همسر خار
زان بارگاه جهان تو عالم ثبات / کاندر پناه جاه تو آمد بر بهار
تا روز خطبه اقبال تو خواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن من بیکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب جود زمین نور و اکبر / وی سایه خدای زمین سایه بر ترا
تا از برای نظم مصالح درین جهان / کس را درون چه نقد نه تدبیر بار
دوران دولت تو که نظم جهان از اوست / بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بر قرار
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

موسم نوروز و ملک عجم و شاه جهان / فرخی باشد طرب سازی نکوتر در جهان
تخت گوهر نشین بر سر تاج گوهر نگار / در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین که علو / قصر تشریف علام افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد نقش چین ز رخسار سپهر / وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از روی او سرمایه خورشید و ماه / نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
خواند تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر / داد عدلش بر ممالک مژده امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش کشورگشای / دهر نازاده چو او فرماندهٔ گیتی ستان
بر در فرمان قدرش چون قمر صد بار داغ / بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه / وی همای همتت را برج برجیس آشیان
رایت از نکهت فلک را خادمی کس کاه گاه / عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدات آسان کارگر / چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه / چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
هر کجا از تابش تیغت بر آید شعله / آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
چون تو کس بر اوج شاهی بر نیاید بعد از این / ملک را دل بر تو باید بنهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کور بخت / تا ترا بیند بدست دیگران ندهد عنان
پادشاهی از سخا و عدل سرمایه است و تو / در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسه چرخ از کف نقدی دریغ / نیست اندر پرده غیب از دل رازی نهان
صنع ایزد در وجود بهر آن تأخیر کرد / تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار | بعد از این در سایهٔ عدل تو افتد بیگمان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا بهار از میوهٔ فتح و ظفر بار آورد | قهر تا اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داد اسباب جهانداری چنانک | آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا نباشد گردش گردون تهی با گردنی | تا بماند نوبت عالم تو با عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین باد ای که تو
هم نکو عهدی بحمد الله هم صاحبقران

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خور است | خوش کن عبارتی که خلقت هرچه خوشتر است
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌ام | کان قفل لعل لایق آن درج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر | هر جا که در هوای تو دستی به سر است
آن دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد | در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند به پرستش برهمن را | داند که عاقبت کندش هم بجبر است
آمد قیامتی به سرم تا بدیدم آنک | رویت در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوی دل ما چاه بابل است | زلفت بکافری عوض فتح خیبر است
گرچه نه جای کار و جادو بود بهشت | وین هر چه نزد اهل حقیقت مصور است
آن زلف و غمزه خوش همچون بهشت تو | آرامگاه جادوی بابل و کافر است
آمد خط سیاه بلالای از رخت | آن نیز منصبی است که لالاش عنبر است
معزول کی شود رخ سلطان نیکوی بخط | برهان قاطعست که آن خط مزور است
زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است | طغرا ز ابروی تو بمنشار نیکوی
تا آمده است وصف لبت در دهان من | الفاظم از حلاوت او همچو شکر است
در هر صفت که چون گهرت بر تو بسته‌ام | همچون میانت معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو به تماشای عیدگاه | کامروز عید را رخ زیبات در خور است
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من | این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد است | پهلوی هندو تو به رخش تو لاغر است
هر جا که سروی قدت از نثار خلق | بر آنک همچو لولو و رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام | گوئی غبار موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر | چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است
شاهی که هفت مهرهٔ گردون شش جهت | دایم ز زخم نیزهٔ او در ششدر است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او | معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
چشم فلک ندیده و نه دید بعمر خویش | این کارها که دولت او را میسر است

هر فتح کاسمان بهندش شهای کار / چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر است
ای سروری که بخت جوان تو چون سپهر / بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزین است / مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آنکس که ترک چتر قبول تو یافتست / همچون حباب رو سپید همه دست خنجر است
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو / روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیاد ملک و دین ز تو بنیاد شد چنانک / با سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جا که سنجایت لطف تو در جهان / تابوت و دار بود کنون تخت و منبر است
در جنب آنکه از تو سمان می‌کشد فلک / این منزلت که یافته بس محقر است
از صد گلت یکی نشکفته است باش تو / کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو ملک بشکر و عدالت نیامدی / کین همت از مبادی فطرت مقدر است
از آنکه عون و رحمت ایزد مدد کند / افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل / برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

جاوید زی که قوت چشم و ضیای تو
اندر زمانه موجب معروف و منکر است

خیز ای نگار جشن خزان از بهار کار / ما را بست صورت روی تو نوبهار

در پیش لاله و گل رخسار عارضت / منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات / سهلست اگر بنفشه بروید بجویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود / ما را از او بود رخ خوب تو یادگار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست / بگشای آن دو نرگس تر خواب بر خمار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد / مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد روی سبزه زرد سپاه ترشا ازانک / سرسبز باد سرو با اقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گردنکش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بهوای می باد عید / بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد می ز پی عید چندگاه / اکنون بدهیم یکی لحظه داد عید
از جان سرشته‌اند تو گوئی سرشت تو / بر می نهاده‌اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل بار / چون نیک بنگرید خجل شد زیاد عید
از آتش هوای تو برخاست سیل عشق / وز یاد حسن روی تو بنشست باد عید
دانی که عید موسم عیش است از این قبل / آفاق شد مسخر حکم و تقاضای عید
چشم بد از زمانه باقبال شه بدو خوش / هر تیر خرمی که بخت از گشاد عید

قطب ملوک نصرت دین شاه تاج‌بخش / کز لطف حق رسید بدو تخت تاج‌بخش

ای یار بنشین که بپا ایستاده / با ما نه در موافقت جام باده
تا نشسته بودی مجلس بداشت نور / ما چشم روشنیم که تو ایستاده
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نگاشتی / امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هردم ز شعله بر دل شب میزنی / عیبت نمیکنیم که ز زنبور زاده
بر سر نهاده افسر در پیش مانده / دیدم که سخت نرم دل و صعب ساده
نه نه ملامتت نکنم جای آنت هست / گر روز وصل در شب هجر اوفتاده
این تو بها که بر لب معراض میدهی / دی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست / در زیر پای همتش فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک / بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را / هرگز که کرده آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ بر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر بخته کرد / جز تیغ در جهان نبود کیمیای ملک

نخشند همگنان بهوس ملک و عافیت / روزی نبودشان که تو بودی برای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای / اینک بسایهٔ تو در آیند همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای سیمچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار / سر دفتر سرآمد دوران روزگار

شاها چو پلک تیغ تو بر دشمن اوفتاد / صد بار سهم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو تا گهان نفس سرد بر کشید / زان لرزه در عظام دی و بهمن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق و خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
چاکی که کرد صبح گریبان چرخ را / بر کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
من شکر نعمت بکدامین زبان کنم / کز شرح او زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و نه ز سایهٔ من رشک میبرد / تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

نعل از سر پادشاهی که دشمنت / در زیر بار حادثه بر گردن اوفتاد

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال / که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سر بخش ممالک اتابک اعظم / که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهانگشای عدو بند شاه نصرت الدین | که فتح و نصرت از آثار او برد تمثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک | بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتش | که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک معتمن بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر پر | فراهم آورد از بیم تیر او پر و بال
بسی نماند که از امن و عدل برخیزد | بعهد دولت او نام شیروی از خیال
زهی سپاه ترا پیشرو فتح و ظفر | نکرده هیچکس از هیچ گونه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک | نمونه سر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک تر ان تراوت ز عدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد | کند زبانه خشمت زبان کر و لال
بموضعی که امید و فا رسن ماند | در افکند کرمت خویش را بقعر سؤال
برادر تیغ تو چندین سر از لحد فتح | نبود راست در او گلوی خصم وبال
جهان بعدل تو هرگز خراب چون گردد | چو تو برسم دنا قیس روی بر و قال
زمین سینه دشمن ز تیغ بشکافی | پس آنگهی بنشانی در روز رزم نهال

ازو

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد | حدیث خصم قیاسست و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه قدیم | که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت نیافتم که دگر | ورای پایه من وهم را بماند مجال
کنون دو سال تمامست تا همی نوشم | ز دست غصه قدحهای زهر الام
گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام | بریده گشت ز جانم علایق آمال
در آمد از در جانم نشاط خدمت تو | از آن سبب که گرفتم ز کاینات ملال
منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر | دگر مرا بجهان در نه قوت و نه مال
من از زر آق قزل ارسلان خجل گردم | اگر بغیر تو بر دارم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل خورم | ولیکن از کف نخواهم آب زلال
نشانه لگد گور باد سینه آنک | ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مرا از آن همی گرسنگی تهمت فضل | که با چنین سر و سامان ز فضل و ز افضال
سپهر از میان گرسنه تیغ شب و روز | اگرنه متهمی بافضل الاشکال
همیشه تا بجهان نیست موضعی خالی | ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه توئی | بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
برد مرکب تو دست از صبا و دبور | ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

زهی مسخر ملک زمانه تا ماهی
شه ستاره سپاه و سپهر درگاهی
توی که از پی حسبت بقدر روزی خلق
بدست لطف گر افزایی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز
نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی
توان ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی
بعلم و بیخودی چون خرد در آورد می
ز ذوق خوش سخنی چون سخن در افواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و بموت
که داد بخت عزیزی بیوسف جاهی
ز تست چهره دین اطراف آبی رنگ
فتیح حجت آثار صنعه الهی
برد سنان تو از چشم روز بینائی
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
شکسته مانده از آسیب روی حشمت
بکر لطف و جهد تبان خواهی
کجا رسد مه و خورشید چون کند ز لعل
بروز پیش تو خورشیدی بشب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا
مقدمست بر اعراض مالی و جانی
زمانه سیر نشد کرد و گفت خیره چرا
فتاده ای ز در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
کزین میانه منم تا تو مخلصی و شاهی
اگر فتاده ام از خدمت شبانروزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه ایزد دان
ز من نه بندگی افتد نه شاه از شاهی

الم

رسید موسم نوروز و دشمنان چند
همی زنند نفسهای سرد دیماهی
تو بر سریر ملک شه نشسته چو عجب
اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد از آنک
نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران حکم بر زمانه که نیز
زمانه را نبود جز تو امری و ناهی

دوش آواز بر آورد نسیم سحری
که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش چه خبر یافت ازین مژده گفت
راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان
چون بهشتی شود آراسته تا درنگری
گل اندیشه چو از صحف ریاحین بشکفت
نوش کن باده گلگون که چه اندیشه دری
همچو دم ناله قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهاری که آراسته اند
نقشبندان طبیعت ز رخ گلبرگ تری
همچو بستان صبوحی شده اقطاع خزان
شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده همی یارم گفت
آن نه از کم سخنی دان و نه از بی خبری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم
آسمان گفت سزد گر سر این درگذری
چند پرسی سخن سوسن آزادی او
کمر از بندگی شاه جهان بخری

نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر   که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جوان بخت جهان بخش که از همت او   باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سم اسبش بچمن   چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری
خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن   که بعهد تو برستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود   گشت از اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید   خویش را زود به بخشش در افگند و گری
که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت   تو نبوئی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا   هم تو می خور غم این کار که در کارگری
هیچ تو خورده ندیدی این غم و هم سود نداشت   تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
بعد ما گر طلب پایه قدرت ما که   دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد   عقل گفتش که تو هم بیهده کار دگری
شهریارا تو بی آنک ز قبل حرب عدوت   گل کند گاه پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست   نه غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرد ست خدای   چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد   و ز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهان وارث تاج شاه تهمتن باد   که بهندسش نکند عقدش اگر بر سپری

تا تو از دولت اقبال بدان پایه رسی
که بنای عظمت تارک گردون سپری

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری   مسلمت ز منصب جهانداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو   چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم   بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری   کمینه خاصیت دست تو گهرباری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو   چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود   که نرگس افگند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد   که گل بپای در آید لباس نگاری
فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو   که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود   کشید جرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو   بعهد قبه افلاک سر فرود آری
توئی که حجت تیغ تو قاطع است بر آن   که تو بملکت بجود سزاواری

درین مجال سخن نیست هیچ را هر چند / که عذر لنگ برون میبرد برهواری
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند / که زیر دامن انصافشان نگه داری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی / وگر زمانه جفائی کند نگه داری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / وگر بدست زمین و زمانش بسپاری
تو پادشاه زمانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با انهمه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پرده فکرت مرا عروسانند / که زهره شان تفاخر کند بپرستاری
بکش مؤنت احوال من باستقلال / که ننگ باشد اگر خواهی از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس‌تر است / که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان از عمارتی نبود / مگر بشرط نکونامی و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باشد / که تو بنای جهان را بعدل معماری

ترا ذخیره فتحی که چون لطایف غیب
ورای عقد تصرف بود بسیاری

درین هوس که من افتاده ام تو باد انی / مرا کجا خطر است از غم تو باد انی
مزاج دل تا بل بدیدم انک زود / کند چو زلف تو بر در سر پریشانی

دلی

قیاس اگر قمرت دیده نزدیکست / که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مردان نه که روزی فعود و باند اگر / کسی بپای درآید سری کج بسانی
چنین که اسب جفا را تو در کشیدی تنگ / بوقت حمله زگردون عنان بگردانی
کم او قد چو تو چابک سوار در ره عشق / که هرچه میرودت چون نباید میرانی
چو بلبلان همه سیرم نوای عشق زنند / ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را / عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
بخشم کشتی زودت زپای برگیرم / چه گویمت که بدست درست بتوانی
کمینه دست فشان تو در جهان فتنه است / ستاده بر سر پا تا بکی دست افشانی
مکن دگر گره در زلف کافرت که تویت / بعهد شاه جهان بار وی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین / که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب / ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق / فرو نیاید هرگز سرش بسلطانی
ابا شهی که بهر لحظه روشنان فلک / نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
توئی که دامن همت زعرض گاه بشر / بروی جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک / که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمده ترتیب سقف افلاکی
بعدل بنده ترکیب چار ارکانی

دران مقام که اید خسروان در عقد
تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکلی ملک جهان درآری سر
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد
نگویمت که بسوی عنان کمر دانی

بکیمیای بقا افریده اند ترا
بالتفات تو ارزد زمانه فانی

جهان هرچه در دستان محل دارد
که تو ضمیر مبارک بدان برجانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد
همان حکایت گنج است و کنج ویرانی

بران صفت که خود درایران نظر رسد
چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

ترا برغم عدو عمر باد چندانی
که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان بادا
کهی بلطف دهی که بعنف بستانی

شاها در تو قبله شاهان عالمست
گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود از آفرینش عالم تویی از آنک
ذات مطهرت سبب نظم عالمست

هم چشم ماه و زهره بروی تو روشنست
هم جان جن و انس بیاد تو خرمست

عالم بتست زنده که تو جان عالمی
زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست

هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر
زان آب و گل که مایه ترکیب آدمست

چون مولد مسیح قدومت مبارکست
چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست

هرجا که از حوادث گردون جراحتست
از آثار لطف بهر تو صد گونه مرهمست

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین
آن خاصیت که در دم عیسی مریم است

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس
امروز زنده کرده شاه معظم است

ای خسروی که قصه یکروزه فتح تو
صدساله کارنامه کاوس و رستم است

آنجا که نعت صورت خوبان بود ترا
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان
کاجزای خاک تا بثری جمله پرنم است

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائمند
نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر
ترصیعت کند رو همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید و حیات است خصم را
با یک سنان تو همه عیش ماتم است

صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود
زان خاصیت که در بن دندان ارقم است

از روی قرب اگرچه جوانست رای تو
بر هرچه پیر ازره رتبت مقدم است

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک
توفیق اصل معتبر باب اعظم است

پیش فر ذات تو چو خورشید ظاهر است
گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است

تا چون شهاب با تو فلک رک نهاده است | همچون هلال قامت اعدات پرخم است
یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو | الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد | با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس | گر خصم گرد دست همه گیتی گر اعظم است

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت
کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

گرست زهره که با این جوان ز مهر نخورد | در افکند سخنی از وداع شاپور
اگرچه می‌شنود ناله غراب ولیک | چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گو بیا که غراب | ز الف خویش بجو دست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر | چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود | چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
یکی شبا ز لب لعلش چشیده طعم شکر | نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر | چنین که دور رم از وار درش ناکام دور
دلم ز گیتی چندین حساب کج برداشت | که راه یافت برو صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاد ناله من | که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بو العجبیهای دور شب این است | که روز روشن من چون شب دیجور
مجیر ترا که درین غم هنوز دلشادم | بدان امید که سعی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهره من | بر آستانه شاه مظفر منصور
مغالطه ابن موید که شاه انجم چرخ | ز ماه عارض او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد | بروی دست نهانخانه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام که فتح کند | بزیر پای بر آورده سنین و شهور
در آن دیار که افکند عدل او سایه | بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
در آن مقام که بگشاد خرم او دیده | خرد ضعیف البصر باشد و قضا کور
خدایگانا بر ذوق رای افلاطون | ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس از آن | حلول کرد در و جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند | پس از مفارقتا در قالب انگور
بروزگار توان انتقام یافت چنان | که از عنایت حق فی نثار شد کلهور
عجب نباشد اگر گرد دم فلک در دم | نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو شاها کمان عالم قدس | کشید غالیه حسن بر عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد | فلک مثال ترا بنده بود مأمور

ایا ریاض ابادی بجود تو خرم / و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه رفعت خواهم / که روزگار کشم بر ثنای تو مقصور

ولیک حوادث چنان گلوگیر است / که مست دم زدن جمله پیزند قبور

سخن شکایت کردن شد است عذر اینست / وگرنه عقل بذارد مرا درین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش / حو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور

مزید شهرتم آنکه شود که برخوانند / زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور

همیشه تا نشود کار عالم از فوات / چنان بزی که خود مقدر اگند منظور

بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند / برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور

برید همت ترا دست در عنان صبا / رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

ای ظفر موکب ترا در پی / دو جهان پیش همت لا شی

در صف بندگان تو مریخ / روز رزم از شمار اسل وی

بر تن خصم بسته راه مسام / نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را / رسد در حریم مملکت وی

در تن اژدهای رایت تو / مار افعی شود عدو را پی

تا بدید است ماه چتر تو را / جرم خورشید همعنان جدی

هر شب از امتلای غصه کند / خون دل در کنار مغرب قی

بر زبان سنان بند محبت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی

معجون کند بجای شکر / زهر اغشته در مفاصل نی

عقل در سایه قبول تو دید / نور رسید از ورای ظلمت نی

نقش کلی برای رایت زرق / فی اساس خلقه پیدی

خنک در دامن قضا زده بود / کرمت کف الصحان علی

ای مرود انشاط مجلس تو / اشتی داد با طبیعت می

اسمانی چنین که حضرت تست / از خفاهای آسمان تا کی

منیت دل گرمی مرا در خور / سردی روزگار موسم دی

چون میسر نمیشود مراد / خدمت صدر شاه و قرب وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل / کفته اند آخر الدوا الکی

دایم از معجزات ذات تو باد / آسمان در سجل دعوی طی

تا بکلی زمانه طی نکند / نسخه مکرمات حاتم طی

باد در زیر سایه کرمت / از در بلخ تا نواحی ری

نماز خفتن بیگاه مست لا یعقل / درآمد از در من آن ماه روی مهر گسل

همه شمایل دیوانگان گرفته ولی / بروی هر خم زلفش روان صد عاقل

ز مهر عربده خود را خراب کرده و مست / گرفته ماتم عمر خراب بی‌حاصل

در اوفتاده ز اندیشها بدریایی / چو بحر و کار نه غورش پدید و نه ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام / ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل

ز راه جد و نقیضش درست شد که بود / دل شکسته من در فراق او مایل

زگه دراه فرو ریخت قصه‌های دراز / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش / ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش و یقین دان که عاقبت ز جهان / بکام دل برسی خود کدام مرد و چه دل

جواب دادم و گفتم شنیده ام که نبید / شرابهای خوش از دست گلرخان چگل

کنی بهانه ملامت گشاده ابرو زود / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

کنون که وقت خمار است می بیا که خورد / ز دست هجر تو ناکام مشتری قاتل

مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد / جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بهوای شما شود مایل

بحر

دلم بردی و در هجر نمی‌کوشی / اگر بدل بکنی نیستی بهجر بخیل

وداع کردش القصه و گرفتم پیش / رهی چو روز قیامت کشیده و حایل

ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته / بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین / خیال خنجر او شکل فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر / شکوه حمله شاهین و صولت طغرل

ایا شهی که سراپرده معانی تو / ورای منظر اعلی بود بصد منزل

بجان زمام تصرف همه بحکم تو داد / هنوز گردون از روی همت تو خجل

دل حفوظ تو دیوان عیب را اشرف / کف کریم تو اموال رزق را عامل

مسیحان نجات ترا از دو جهان / هزار ساله عطا بر جهانیان فضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت / ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

قضا شکاری تقدیر همه که کشد / خیال خنجر او شکل فتنه را بسمل

اگر فلک بدرد روزنامه امال / بود صحیفه تیغ تو نسخه کامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد / و گرنه از چه سبب شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود / بمجلس تو که سحبان در او بود باقل

اگر زمانه بسوزد جریده اعمال / بود صحیفه جود تو نسخه کامل

ز مجلسی فلکی کاندرو رسد دهشت … بود عطارد امّی و مشتری جاهل
قضا میان تواضع ببست چون چاکر … قدر زبان تملق گشاد چون سایل
ولیک چون تو اقبال بنمود مرا … اگر غریزه و دلیلم توی مغز و دل
همیشه تا بود هیچ متقی برباد … برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد … عذاب عاجل خصمت بمحنت آجل

ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور
فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش … مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا … نمود هر نفسی تحفتی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشته چنانک … نظر در او نرسیدی بوقت جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش حجاب … ز رشک گوشه کیش و دو وال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که بیافت … نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
مرا بتازه در آتش نهاد و کفی نعل … هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان … برای غالیه میبرد گرد میدانش
برآمد از دل من دود زخم در اندوه … که ناگهان نفریبد بخلد رضوانش

کمند زلف

کمند زلف جنیبت کشان ز تهور بود … چاره تراز از بند مسلمانش
بروز عید که رندان ابان کشند از او … بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
رسید ناله من در عراق چهره او … به آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمی‌رسد زانست … که از سپهر برین برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن … که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا بعون شد دولت مدید در عالم … هزار مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز … که منت گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید … بزیر سایه شب در کشید پنهانش
زهی ضمیر تو ادراک رمان الحضرت … که پاسبان هم طارمت دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری … که در شمایل تو ظاهر است برهانش
ولی که از تف کین تو گرم شد روزی … بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود بعسر … که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
گر حسام تو بر روز دغا زند دستی … که نه بزیر قدم گرد بزم خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون … بگیرد او و نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد … زمانه تا نکند کوه بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان بستاید هزار دستانش
جهان بجاه تو مشغول گشت حاتم ملک | که نیز یاد نمی‌آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو بر کیست در دریای عدو | که جز اجل نبود قطره‌های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود | که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا | فرو نریزد ازین سبزه بوستانش

ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا
که از شکوفه پروین بود گل افشانش

ای جهان را به تیغ داده قرار | داده شاهان هند گیتا ورا
شاه آفاق احسان تو یکی | خواهد از خنجرت اجل زنهار
همت چون شهاب تیرانداز | حشمت چون سماک نیزه گذار
فلک طالع همایونت | فال مسعود و طالع مختار
بندگان موفق کوشش و کین | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانی | از زمانه بر آورند غبار
چون کمان ثبات بفشاری | باز دارند چرخ را ز مدار
بر کشد دشمن ترا گردون | لیک بر کنگرهٔ دار سردار

طرهٔ هر عزیمت خسروانه‌ات | که به برگستوان برد هموار
نکند جز دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نغمهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نه ماهی که همت او را | دست در بار شاه دریا بار
ماند ناماند ماهی و مرغی که حصار حشمت | برساند بکام او آواز
من ندانم که همت دایم | می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یکزمان ز همت او | مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار
ای فلک عرض داده چندبار | پیش رایت غرایب اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته‌ام | که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم بکنار
بس بشکرانه بر درت آیم | گنجهای ز لؤلؤ شهوار
گرچه هست شکر و بس توصیف | که مرا هست مایه و مقدار
سخنم خود معروف هنر است | چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تو نغم زبان کشاده کین | که نه جز خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورت
دارم از علم لشکری همراه

رگهای سر برید دانش من
همچو ارکان عالمند چهار

تازی و فارسی که گفت در شرع
زین دو اشعار دارم ان دو شمار

شعر من نیست زان نصاب عطا
که بیک جایگه شود پرکار

بلکه از طبع تا نعیم دادم
گرم کردم ز نغمه خود بازار

از خوشش همه گواهند
که ندارم در او خوشی یار

من یکی کوه هم فتاده بخاک
از زه زرپخت بر آرد

گرچه باشد بنزد همت تو
کوه از خاک برگرفتن عار

تا به از عمر و ملک خیری نیست
باشی از ملک و عمر برخوردار

خسرو نصرت ازپس و از پیش
مدد فتح از یمین و یسار

ای گوهر و ده فتحه رای منیر تو
حل کرده عقدهای فلک در ضمیر تو

فخر ملوک نصرت دین بیشکی تویی
کار زو برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت
دریای اخضر است کمینه غدیر تو

وان بدر زاهری که مقدر شد از ازل
تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر
گر دستین بود بعطای خطیر تو

شد کرمت ملازم ذات تو همچنانک
تو ناگزیر او و نی دانا گزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد حاذقست
ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند
انیکه زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردد که پیش موکب جاه تو نشست
هردم نگیند سپر از زخم تیر تو

انرا که سر دوباره برود چو کند با
لرزان بود زخنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد انجاکه راستست
جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو

جمشید را ستیمنی از آن لاف میزند
خورشید روز و شب زکلاه و سریر تو

سلطان شان عیدی ازان میرود بسر
مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون همین قدر ز تو راضی که نام او
در سلک بندگان تو ارد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را زخوی
لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو

صاحب قبول صفه روحانیان شدست
بخت جوان تربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود براهین عقل و علم
بر دعوی که ان نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست ازان سبب
شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که نظیران نیست لیک
او را چه قدر پیش تو دارد نظیر تو

تو دستگیر خلق جهانی درین جهان	بادا خدای در دو جهان دستگیر تو
هر کجا تازه بخندید گل رخساری	بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشق بازی بجهان کار چو من بیکاریست	که جز این کار ندارم من و مشکل کاری
بر دل از عشق مرا زخمیست که نادر یابی	آب بی تیرگی و آتش بی زنگاری
گر تمنا داری جانت بباید با جان	ور دلی داری نگیرد دست از دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم	هر کسی را بجگر خویش بود بیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا	وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از خون سرشک	تا فتادم بکف غمزه کشی خونخواری
تا ببازار غمش دست بسودا بردم	داستانیست ز من بر سر هر بازاری
طره او زد و چشمش بکحل خواب ببرد	دل نادیده چه دادم بچنان طراری
بارها در دلم آید که من این عقده را	بدر صدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوه شاهان جهان نور الدین	که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه چون دست پی دفع حوادث هر روز	کرد معموره اسلام کشد دیواری
و آنکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید	آسمان بر در تاویل نهد مسماری

ای بجود

ای بجود تو توانگر شده هر درویشی	وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
رقت چون طوق کبوتر ز نهادی و جود	طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان	در حدیث دری با سخن و بناری
چرخ با این عظمت گشته بجاه تو حقیر	پس بود خاصه خصمان قوی انواری
نه غلط میکنم او کیست که خصم تو بود	کو زه پشتی فرخی خیره کشی عداری
حال بدخواه تو گر چون گل نازکست	زود باشد که شود در دلش از گل خاری
آسمان تازه نهالی ببر آید ز زمین	آن چه دانی تو که گنجی کندش باداری
سالها حاصل خود گر بهم آرد خورشید	کم ز یکروزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده گاه صد یم	از حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر دارد	تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش	همچنانست که مستی بر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغست دریغ	خوبالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت روحست	آن حقیقت چو بمعنی بود نه پنداری
در نهانخانه طبعم بتماشا بنگر	تا ز هر زاویه جلوه دهم پنداری
این سخن گرچه در صورت دعویست ولیک	عقل داند که بر بینش نزند انکاری

یارب این کفر ببین با که گویی افلاک … بسته اند از بر هر منطقه زناری

من که از خلق بصد گونه سزاوارم فخر … سخره بی هنران گشته نباشد عاری

آبرو از پی نان بیهوده دادم بر باد … کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم … چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری

بخت هر حادثه رانند اکنون غداری … و آسمان هر کنی اکنده استغفاری

تا چنان پست بگردد در و دیوار حسود … که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانه عمر تو معمور بماناد که نیز
به ز عدل تو جهان را نبود معماری

روبتا از حسن در جهان است … عقد زلفش شمیم قیر است

زان رخ تازه و لب شیرین … همه آفاق پر گل و شکر است

تا دلم زان گل و شکر بخشید … از قضا هر زمان نحیف تر است

شکر روزی دلی که روزی او … بدهان تو و لب تو در است

عمر در عشق او بسر بردم … دل ز حسرت هنوز بالبر است

گفتی از دست عشق جان نبری … الحق انچه دشواری دگر است

تن قضا را نهاده ام حکم … نه که بیداد تو همین قدر است

دیوان

در فراق تو هر کجا که دلیست … تا بگردون ز آتشش جگر است

نقد را آنچه رشته غم تو … اشک چون سیم و رشته چو زر است

عاشقان را بهیچه دست آویز … آه شبگیر و ناله سحر است

باغمت دست در کمر کردم … زان دو دستم همیشه در کمر است

روی من در غمت چو دامن ابر … دایم از موج آب دیده تر است

چشم من در فراق خدمت تو … کان یاقوت و معدن گهر است

راست گویی که در احاطت جود … دست دریا بار شاه دادگر است

فخر دین پادشاه روی زمین … که جهان از عطاش مختصر است

آنکه نزدیک سمع مظلومان … نام او همچو مژده ظفر است

آنکه در نسبت جهان کمال … آسمان پیر قدر او زبر است

همت احسان او گر دجهان … روز و شب همچو ماه در سفر است

ظلمت ظلم را اشارت او … چون نتاج شیر صبح پرده در است

ای که خلوت سرای قدرت را … چرخ چون حلقه از برون در است

غیب ازی در درون پرده چه … که نه رای ترا از آن خبر است

خاک درگاه تو بحکم شرف … افسر صد هزار تاجور است

ای همایون همت که مقیم / سفره آسمانش زیر پاست
هر کجا موکب تو نهضت کرد / بخت چون بندگانش در اثر است
آتش قهرت است آنکه بخشم / هفت دوزخ بخت او شرر است
فیض انعام تست آنکه بجود / هفت دریا نمی ز او مطر است
نظر همت ترا هر شب / بر طبقهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول / بنده در انتظار نظر است
شهریارا تو منکران کامروز / شعر من در زمانه مشتهر است
این نگه کن که نزد دانش من / شعر عیب است اگرچه هم هنر است
تا در ادراک جسم پیکر ما / گاه چون نعل و گاه چون سپر است

چون سپر باد پشت حاجت بین / که حسودت چو نعل بی سپر است

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد / دم سوار دو نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد وعده وصال / نسیم باد صبا بوی لطف یار دهد
از آب دیده بموج در او فتم که بجهد / خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی انس رهاندم کانم / مدت من صافی خوشگوار دهد

از کرم

ز کرم طبعی می باشد از درین سرو وقت / معاشران را در دست مرغزار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست / عنان لهو طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار گذر کن که هر دمش گوید / زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حله خضرا بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش کز ابتدای بهار / زمانه را ز قوی رنگ بهار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه خسبید / دو هفته و گر از باز انتظار دهد
پس از شکوفه ممن جای ارغوان باشد / نه همچو گل که رود جای خود بهار دهد
شکوفه را نبود رگ آن که بر سر شاخ / قرار گیرد و تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یاسمن بر جان سبزه و باغ / بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
ز عکس چهره او نقشبند باد بهار / طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار مقدم گل / جهان ز گفته من در شاهوار دهد
ز هر گوشه بنفشه که هیچ شاخ شنید / ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پرده قوس و قزح فراز افق / نشان طارم ایوان شهریار دهد
شه زمانه ابونصر آنکه خاک درش / سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد / قرار ملک بشمشیر آبدار دهد

سپهر مرتبه برانداز دار حرب بجرب
زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که همت بگاه بخشش جود
بکان و دریا سرمایه یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد
ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

نخفت بخت حسودت چنانکه پنداری
زمانه روز روشنش کوکنار دهد

سنان رمح تو از چرخ گر شنید چنانک
سماک را ستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر
همان بود که نیابت بروزگار دهد

از آن زمان که بد اندیش روز کورت را
قضا بمیل سنان سرمه غبار دهد

سپاه سعد دی بیم آن بود نبود
که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو گر ز جوی فتح آب خورد
بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

سریر ملک عطا کرد کردگار ترا
بجای خویش بود هرچه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی
که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

زیادتی ده این چرخ پیر را که بطبع
عنان ملک بدست تو شهریار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش
حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

اگر بنای امل منهدم شود ز دوان
ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت

عدوت مثل تو آنگه شود که حجر سپهر
بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که قرین چرخ بد معامله را
برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جان ازو داری
که کردگار ترا عمر پایدار دهد

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
گریان ز هجرت تو چو باران من

آری دلیل قوت بارانست
آنشب که گرد ماه بود خرمن

رخساره و زلف تو عجب کاری
جان زار خسته و تن اهرمن

ای بنده وار زلف تو زنگ این
وی آهوان چشم تو شیراوژن

تشویر خورده لب تو لاله
و آزاد کرده رخ تو سوسن

بنمای روی و عقل بغارت ده
بگشای زلف و شهر برهم زن

من پیش عشق سینه سپر کردم
تا دل بود ز حادثه در مأمن

لیکن به پیش ناوک مژگانت
مانع نمیشود سپر و جوشن

ای بار ماه حسن توان کرده
کاسیب مهرگان بگل و گلشن

وی خسته از مهر توان دیده
گر کین معتقد ای جهان دشمن

فرزانه صدر الدین که همی سازد
از درگهش صدور زمین مسکن

ز خرم
هر که

ای سروری که طوق مرادش را   گردون بسر گرفته نهد گردن
در سایه او بحکم او کرده   خورشیدهای راست فراورن
وز امتلای نعمت آتش را   چون آب بغرق آمده از روغن
زین پیش بی ربابت حکم تو   ایام شده بود فلک وستن
وامروز سرو با همه آزادی   در صید چه چند کشش گردن
این آستان قدرت را هرگز   ناگشته هیچ و هم پیرامن
ای جان جن و انس تو خرم   وی چشمه مهر و ماه تو روشن
در گوش دشمن تو قضای تو   کرده بغمزه که لا تامن
وآمال در دماغ مطیع تو   داده ندای این که لا تحزن
کشتند نیک نام بعهد تو   گردون بشعله و فلک ریمن
قدرت چنان بکوفت مخالف را   در هر طرق و هر سخن و هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربالست   صد ره نوازش ببیخت پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت تو   رخساره برفروخته در معدن
وز شرم باد سر بدانه لشت   کرده عرق جبین دی و بهمن
جز صبح تو زادن در دوران   طبع که شد ز رابعه آبستن

الیم

زان سبب سنگ و آهن اگر گشتم   آتش جهد صواب بود این فن
از صدمت شکوه تو میریزد   خون از عروق سنگ و دل آهن
ایام ارشاد ده پیرامن
پیراهن بقای ترا بادا   بر فوق ره دوز کارگشای دامن

عیدت خجسته باد که شد دایم
عید عدوی تو بعزا شیون

یک ابسم که خم ابروی تو محرابست   چرا نکرد من از آب دیده غرقابست
مرا که با تو نشستم گریستن ز چیست   اگر نجست بد و عاشقی ز یک تابست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد   اگر نشاندن خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع مجلس گشت   توان ببین که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهی یافت   که چشم شوخ تو یعنی که فتنه در خوابست
بیا که غمزه جادو بیار بیدار چشم   اگرچه طره فتان هنوز در تابست
خمار بگرد عذارت همی بیارد گشت   عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو   وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
دوام ملک نظام جهان بهاء الدین   که بر سر آمد اسلاف و فخر انجابست
عمر بکور ز بر سنی که ملک و ملت را   تفاخرست بنامش چه جای القابست

نگارخانه که فلک آفتاب پرورش را
در ارتفاع معانی کمین صطرلاب است

ز جام همت او در رسید هر دم
همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب است

ابا رسیده بدان منزلت که هر ساعت
بدولت تو جهان را هزار اعجاب است

ز بهر خدمتش آرد بکارگاه فلک
هزار لطیفه که در مستوا اصلاب است

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
بدور تو چو کبوتر اسیر مضراب است

ز تیغ قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگرچه لافش ازین رشیده دولاب است

ز باد سرد بداندیش بست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است

اگر ز ملک و هنر ماند در جهان رقمی
سبب تو نی که سرای تو را اسباب است

همیشه تا شفق روی چرخ سیمابی
لبان خنجر بیضم ز خون سهاب است

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که اشکش از رخ خنجر تو سیماب است

هزار توبه شکستند زلف پرشکنش
کجا بچشم درآید شکست حال منش

دل شکسته اگر زلف او برافشانی
کم از هزار نه بینی بزیر هر شکنش

مراد و دیده ز حسرت سفید گشت چنانک
فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش

همیشه اشک چه باران ز دیده میبارم
که برگ تازه بماند رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چه دست رس بتوان زد بعنبرین رسنش

در آب دیده من غرقه شد چه نیلوفر
خیال قد چو شمشاد و روی چون چمنش

از آن چو دایره غم درمیان گرفت مرا
که راه نیست خود را ز نقطه دهنش

عجب مدار که بیاید کشاد هر ساعت
بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانی که اقبال سرمدی داده است
بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش
مثال عزل دهد از ولایت یمنش

وگر شهاب ز نام او زند فلک
میان راه بدم بغضب بدان اهرمنش

اگر نسیم خلافش رسد بمهد گیا
چه طفلها که توان زد ببرد و دوشش

زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت
که بست گرد بگل بنای کرّ و فرش

فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود
بشرط آنکه بر افکند قواعد فتنش

برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر
نهاد قهر تو بر سینه آتشین کفنش

گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کند
برون کشند بنعش از میان انجمنش

هر آنکسی که نه بر کسوت رضای تو زد
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو سر بزند
دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش

وگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

سپهر برکشد بامداد خنجر صبح
اگر شبی نزند دم ز مدحت تو بزنش

زلف چو کین تو دشمن باز خواهم | که جان بر بگذرد خوی بردن سود ویش
درخت جاه ترا بار و برگ چندانست | که گلگشت بجز بالش فلک پیش
نهاد پیش تو بنده جواب سربرجا | مدوزنت زبان لطف خویشتنش
اگرنه هریک از آن قطره گوهری گردد | که هیچ فرق نیاید ز گوهر عدنش
از آن سپس که زخاکش جوار بر گیری | اگر بگنج رسید است برزمین فلکش
همیشه تا نفسی شاد بر نیارد کس | که عاقبت نکند روزگار
دوام عمر تو بر ملکس باده مقرون باد | بشادی که نباشد مخالف و ریش

خیال تیغ تو در چشم روزگار پلنگ
زمانه باز نداند ز رمح دو الکرش

هرچه جاه و فر و قدر است این ارکان پایگاه | در حریم حضرتش جمع اند از اقبال شاه
در ازل چون نقش نیرنگ تو برزد نقشبند | دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
بر فضای ساحت قدر تو گردون راست جای | در جناب کبریای تست گیتی را پناه
شیربان در رمانت از ثور و حمل کرده شکار | آهوی او نیست از غلد برین جو بیدگاه
هر که اندر سایه خورشید احسانت گذشت | انجمست از خود فزون دارد ز وی انجم سپاه
گرچه گردون صد هزاران دیده دارد ز هر جهت | از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند | از پی کار بیاری کین سفید آسمان سیاه
هر که خاک درگهت را تاج سازد بطوع | زیر پیش گر روی نجم ساز فلک سازد کلاه
شهپناها آنکه دو ماه از او تمکین سجود | تا کشند از خاک درگاهت ترا از پیش ماه
که ملوک هفت کشور بر درت قاصر شوند | از قبول شهپناهت حشمت اند و رند جاه
بر وضوح دعوی من گاه سماست حاکم راست | گر گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه
این که میپوشند خاک درگهت از انس و جان | از جلال تست کو فی یار قدر پادشاه
خسرو خورشید فر کیخسرو کی نشان | شاه گردون قدر کیوان منصب انجم سپاه
آنکه گر آتش زراه کهکشان افکند | خوشه گندم نبرد در خرمن خورشید کاه
خنده ها بس کز آن سوی جان صد میل وش | در دو چشم افرنش کرد و کحل تباه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت بو کرام | دیرمان کی خسرو دریا دل کان دستگاه
گرچه در دولت رسیدی تو بجایی کز شرف | درگهت را بوده آفاق پناهگاه
باش کین رتبت است با جلال قدر تو | اول عهد از قرار بوعت و قوه جاه
تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش | باده نوش و جام گیر و جان فزای و جنگ کم
شاد زی انده رهی فرخنده اقبال ستان | با بحوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

عید شاداب و رخشی است که امسال ترا　　از گل و میوه او بار همی یابی و بر
بوی آن گل بطراز و چو خورد کار دماغ　　بر آن میوه بیاید چو غذا سوی جگر
عید هر سال براورد و برادر امسال　　خلعت شاه بهشت از فلک شیر و شکر
زین گل و میوه همان به که همی آرد باغ　　زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم از آن　　بجز آن گل بجز آن میوه نخواهیم دگر
ما بر سیم و اگر نیز برسیم از شاه　　شاه ما نیز همانا که بر سمت مگر
ای بزرگی که تو مازنده مبارک بادت　　خلعت خسرو دریادل افریدون فر
هفت چیز است کجا زینت مردست از آن　　کله و گرز و قبا اسب و کمر تیغ و سپر
ملک شرق بیارست بدین هفت ترا　　چون ترا دید بدین زینت و مردی در خور
زانکه در رزم سزاوار قبایی و کلاه　　زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تا بند و بود اسب ترا باد صبا　　خواست تا ساز ترا توسن و بد شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو که آمد بسری　　آمدی شاه و کنون آنچه بجستی بخور
حرکات تو که بزم سبک روح چو سیم　　سکنات تو که رزم گران بار چو زر
ای سوی لشکر بدخواه شتابان که نه　　دی که در حمله بدخواه دریکی لشکر
نیک دانی که بیک بیت این نظم مرا　　دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر

عذر من بنده بدین شعر سبک پایه بخواه　　تا نشوی شکم

جمال الدین سزاوار روزگار حسن　　ایا عجب بزرگت صحن عالم فرد
تویی که منشی فرمان تو بدست قضا　　حروف حادثه از روی آسمان سترد
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت　　قد تو دلکش نفسی چند بود و هم شمرد
اگرچه پشت مرا از قبول تو گرمست　　دلم ز سردی دوران آسمان افسرد
یکی غم از دل من پای بازپس نکشید　　مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد
اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش　　سبک سبک بکرانی نتوانم برد
مراد لعبت زصد گونه درد مالامال　　بلطف بر سر آن درد ریز جامی درد

تو سایه افکن و انگار کافتاب نماند
تو شاد زی و جهان دار کین روزگار نماند

حلقه زلف یار دام ملامت　　دل در او بسته ایم علی جهالت
کار دل من بسم بهشت کو [illegible]　　در تماشاگه نسیم جنابت
جان بر لب رسیده را بشرابست　　گر منقعان آستان عنایت
تا بت من بدلبری نشست　　قلم عایت ز من برخواست

نسخه بدل آشیان

بارها گفتمش که گوی عشق — بر قد هر کسی نباید راست

دست در خصل ممکنی شد — مهره در ششدر رو عوایق خاست

گرچه معهود آسمان ستم است — ور چه آیین روزگار جفاست

خشم شوخش که روزگار درشت — خطر برش که آسمان آساست

در جفا و ستم جهان شده اند — کانچه ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان چو در گذشت که کنون — نوبت عدل السید الشعراست

صدر عالی جناب صدر الدین — که از و ملک اعزاز بهاست

آنکه در پیش فیض احسانش — از خجل ماندگان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش — از کمر بستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کامرانی او — که ز بر دست جمله خضراست

پیش خورشید همتش خورشید — از تحیر چو دیده حرباست

چرخ را اقبال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که در او — هر دو عالم چو ذره پیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست

ور کمین

ور کمین جفا کشاده شود — دولت در جهان دفع فناست

از نسیم صبای دولت تو — در جهان چهره صبا و مساست

فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست

ای فلک در هوای تو کیا — پشتم از بار منت تو دو تاست

گر تماهی کنی بی آنک — از منت هیچ التماس چراست

من به مدحت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صد قصیده بخواست

نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانکه این نقص منصب فضلاست

غرضم مدحت تو بود ارنه — شاعری از کجا و من ز کجاست

زانکه خلوت سرای قرب ترا — جان من در مقام او ادباست

چون تفاخر کنم به شعر بدانک — نام من در جریده شعراست

شعر در نفس خویش هم بد نیست — ناله من ز جنس سر کاست

ما اسیران حبس حادثه را — آسمان قبله نماز و دعاست

در دو خلقان دعای جان تو باد
که آستان تو آسمان سخاست

خسروا وقت می گل آمدست — رونق عیش در این ایامست

باغ پر مطرب خوش الحانست / دشت پر شاهد سیم اندامست
در جهان نکهت انفاس صبا / همچو انعام شهنشه عامست
لاله سوز دل اندر سینه است / غنچه را شادی جان در کامست
شاخ پیدا ازکند موکب باد / چون دل خصم تو بی آرامست
همه اسباب طرب جمع شدست / این چه خوش وقت چه خرم ایامست
یار در مجلس و گل در چمن است / عود در مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامه دولت عنوان / نصره الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد تو نیک / که شعارت کرم و انعامست
پخته شد نان جهانداری تو / طمع خصم سراسر خامست
وقت احسان و که عنف ترا / دل برجیس و دل بهرامست

کامران باش و ز شادی برخور
که بداندیش تو دشمن کامست

دلی که بسته این زال عشوه گر باشد / بجان ز بو العجبیهاش صد خطر باشد
بچشم بندی خورشید کرم هنگامه / کسی است غره که چون ماه بی بصر باشد

زشعله پروری چرخ آهوی باده / برو همیشه خداوند شیر نر باشد
درین زمانه نیابد محرمی چون شب / که همچو صبح بغمزه پرده در باشد
ببین که بستر او چگونه فاش کند / صبا چو یکدو نفس همدم سحر باشد
نماند در خم ایام جز چو دردی درد / کجاست مرد مغانی که جرعه خور باشد
ز موج ناامرو غم شدم ازان هر دم / سپاه حادثه را بر درم حشر باشد
بهر طبق که مرا در دیده است ز اشک / تباره تازه در و پاره جگر باشد
هزار لفظ گهربخش و طبع جان پرور / چو آرد با دل خشک و چشم تر باشد
فرو گرفت بیکبار عضها زان راه / که کاروان نفس را بر او گذر باشد
مرا بسخنی شافی چو سپندان مثبت / چو سکه بر کف من از چه روی زر باشد
فلک که هردم روی سپر کرد / به پیش تیغ تو هردم مرا سپر باشد
زهی تقلس عنقا که چون نفس بر غم / که بگذرد و دگری زود بر اثر باشد
نه لاابقیت که از ظلم چرخ ناله کند / کسی که از دل و جان بنده عمر باشد
یگانه خواجه آفاق صدر ملت و دین / که پیش همت او کون مختصر باشد
دهان بحر بمدحش گشاده شد آری / ازان همیشه دهانش پر از گهر باشد
جهان پناها آنی که با سیاست تو / ز خوابگاه بره گرگ بر حذر باشد

توئی که دایره کون با همه عظمت	عجب مدار تو چون نسخه مختصر باشد
بوقت آنکه در آید دلت بموج کرم	محیط با کف رای تو چون شمر باشد
بگاه آنکه زند هیبت تو شعله قهر	از آتش قهر تو کیفر باشد
قضا نقابت حاجات چو صدر دوزد	ز اطلس فلکش وجه آستر باشد
بحالتش منما گر نباشدت درخور	که دستگاه قضا خود بهین قدر باشد
فراخ حوصله عزمیت همت کو را	همیشه بیضه گردون بزیر پا باشد
ترا وقوف بر احوال عالمست چنانک	ز سر غیب ضمیر ترا خبر باشد
بحضرت تو اگر بایدم باستحقاق	که پایه ام ز همه کس بلندتر باشد
حقوق خدمت اسلاف خود تمام بود	تکلیف چونکه مرا نیز صد هنر باشد
بدولت تو شوم بی نظیر در عالم	سویم از عنایت ترا نظر باشد
بسی که بندگیت کرد حلقه در گوشم	روا بود که چو حلقه برون در باشد
نهال خاطر من گرچه گشت بر مژده	هنوز تو بارور باشد
همیشه تا که جهان از گردش ایام	ز چرخ بر کره خاک ناگذر باشد

جهان بکام تو باد و افلاک که هر روزی
ترا ز گردش او دولتی دگر باشد

دلی که با سر زلف تو خلوتی در ساخت	ز روی خرم تو عیش خوش خوشتر ساخت
در آن زمان علم فتنه آشکارا شد	که ترکت ز نو عشاقان غمزه لشکر ساخت
کرامت آتش عشقت میان جان کارا	نه همچو شمع سبک تاج تارک سر ساخت
بسحر خط تو بر سطح آب نقش نمود	چو خال زیر آتش طلسم مجمر ساخت
دلم چو وقت سحر از فروغ مجمر آه	زیاد طره و لعل تو عود و عنبر ساخت
خراج ملک ملاحت که عرصه تنگست	خیال بست لب لعلت که گنج گوهر ساخت
بباغ شادی چشم تو خورد نرگس مست	
هر آن نسیم که گل بر دامنش بود	بکوی تو چو من از خاک تیره بستر ساخت
چو بر بساط جمال تو لعل شیرین کار	نهاد حقه و بازار دلبری بر ساخت
برد مهره دلها زما چنان چابک	که چرخ شعبده سازش بکارگری در ساخت
چو من بچند در مرزان دو زلف بر بست	ز قد من چه عجب گر زمانه چنبر ساخت
دلم ز زلف و لبت خوابگاه و آبشخور	بزیر سایه طوبی و حوض کوثر ساخت
شهی که در امکان مجد این دل گن	سرور اسلام صدر کشور ساخت
جهان مکرمت وجود صدر ملت و دین	گر رتبش قدر از اوج چرخ برتر ساخت
عمر که بر دخلاف از میان آتش و آب	چو عدل الب ارسلان در میانه داور ساخت

سپهر سرمه از خط دو رنگی چون کش
ز گرد موکب او کحل چشم اختر ساخت

چو بر محیط زمین خط استوا بنوشت
قضا ز آرایش زمانه مسطر ساخت

زهی بلند جنابی که آستان ترا
قضا ز مرتبه برتر ز خط محور ساخت

نگاه جلوه عروس وجود را تقدیر
برای زینتش از آن گوهر تو زیور ساخت

چو کس کرانه جنابت نیافت بیهش شد
مرا که خط جنابی خرد مزور ساخت

نماند سایه مرکز سیاه رو تا صبح
ز عکس رای تو آفاق را منور ساخت

ز دشمنت مدت عمر میرد عند را
فلک که خانه بخت بر او ششدر ساخت

نهی ز لعین عنبر بار بر گوش
حدیث با نثاری پسیح در گوش

خروش یار خاری ما شنیده
چرا خیره نهی لعین در گوش

چو تو با من سخن گوئی بشادی
چو من ز گوش کردم سر بسر گوش

چو من با تو غمی خواهم بگویم
نداری ای عجب داری مگر گوش

باحوال من سرگشته شاید
گرین به بازداری سر بسر گوش

مرا گر جور تو نالان چو نایم
چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگوشم مژده وصل
اگر ممکن بود جای بصر گوش

ندای ای نغ

سگ کوی تو باشم گرچه بدی
برو بیدار بیم خواب خرگوش

تو فارغ چه اندر گوش کن شب
خروش من فلک را کو بدر گوش

مرا با طلعت تو باد چشم
مرا بی نغمت تو باد کر گوش

نبنده از تمامم لب شود باز
که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد بر قمر چشم
ز گفتار تو گردد بر شکر گوش

کهی در گوش حلقه مهر و مه را
چه آرائی مروارید و زر گوش

ز گوشت حلقه یابد زینت حسن
ترا در حلقه یابد زینت و فر گوش

اگرچه گوشوارت خوب و زیباست
از آن زیباترست و نغزتر گوش

نگر چشم تو با گوشت چگفت
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

ز ره تو شد ز زلف ز آنکه باشد
ز تیر غمزه تو بر حذر گوش

رسید آوازه عشق من و تو
چه مدح خسرو عادل بر گوش

شه آفاق سلطان شد که دارند
بامر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که اخبار فتوحش
شنیدن راست دایم بر سر گوش

نه چون او دیده هرگز پادشا چشم
نه مثل او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان بگرد
ز بیم شیهه او شیر نر گوش

بپا رانید چون خوبان بحلقه	ز نعل مرکبش هر تاج در گوش
در او شهره اند خسروان را	خیان کاوازه اش شد حلقه در گوش
نیابد بی لقاء او رضا چشم	ندارد بی ثنای او خطر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی	چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
روانت آلت الهام وحی است	چو لحن و صوت را جای مقر گوش
ایا نشنیده هرگز کس بعالم	شهی چون تو بنیکویی سمر گوش
جهان دانشی آن باز داری	با اهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را هست	کند سمعت بر آورد است بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدحت	گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم	الا تا حجره سر راست در گوش

بفرمان تو باد اخسروانرا
ز حد قیروان تا باختر گوش

شاها اساس ملک تو استوار باد	دور تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد	همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او	در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی بود	در زلف دلبران ختا و تتار باد
با عدل تو بنفشه خوشیت و پیش تو	درویش اگر ز جور بنالد چنار باد
نازلترین منزل قدر تو تخت شد	عالی ترین منازل خصم تو دار باد
همت تو با بسیط زمین برابری کند	بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط	جانش همیشه خسته جور خمار باد
آن اژدها که در دم او کم شود جحیم	پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری که زو بحار خلیجیست فی المثل	در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان	همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر غره هلال تو کان قطب دولت است	در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون شیر حمله که شدی از او بزند	در پیش قصر تو چو زمین استوار باد
دار الممالکت که مقر سعادت است	از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا دیده عدو چو زمرد برون جهد	در دست تو مهره که رمحی چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود	حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود	بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
بر معرفه خنجر چون کینه مات را	تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هست چرخ بر سر این چار عنصر است | خفته همیشه بر سر این هفت و چار باد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد | که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق محنتی نیست | ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند | کسی که باز شناسد همای از زغاد
شدم گداخته چون موم از غم آن فکرت | که آتش از چه نهادند در دل فولاد
چمن چگونه برافروخت قامت عرعر | صبا چگونه گره بست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد و تا بدانستم | که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ ازین در عراق نایدمت | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش بس بخورد ز منت | خوش آن فسانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل خویشتن دیدم | همان جفای پدر بود و سیلی استاد
نگینه مایه من شاعریست خود بنگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
به پیش هرکه ازو یاد میکنم بونی | نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز جنس شعر غزل بهتر است و آن هم نیست | بضاعتی که توان ساختن ازو بنیاد

بنای عمر خرابی گرفته چند کنم | ز رنگ و بوی هوا خانه هوس آباد
مرا ازین چه که سیمین لبیست در کشمیر | مرا ازین چه که نوشین لبیست در نوشاد
بدین پسند کن از حال من هیچ مپرس | که شرح درد دل خود نمیتوانم داد
ببین کمال که مرا شکفد ازین ابیات | که بنده خوانم و خود را از سرور آزاد
گهی لقب کنم آشفته زنگی آخور | گهی خطاب کنم زشت سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچکس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید | که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی‌بینم | مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود جز باد
سر ملوک جهان آنکه زیبد و رسدش | هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبتش معانی او | حساب بحر فلک چون کمینه از اعداد
امل ز رغبت او در سخا همی نازد | چو دایگان عروس از عروسی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و زبون | که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شد آنجا که حکم او بنشست | به پای طاعت و خدمت بایستاد
چو حد محمدت آنجا رسید وقت دعاست | خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده	سپاس تست لبالب گوش چرخ بالیده
خرد که باد و جهان باد دست فرمانش	بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده‌اند	ز خط حکم تو یک نقطه سر نه پیچیده
شکسته صورت آفاق گرد جمله جهان	هزار پاره و آنگاه در تو گزیده
ز سنجق سپهت نور فتح میتابد	چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده است جاه ترا	درو بساط مراد تو گسترانیده
بفر دولت این قصر آنچنان باید	که مثل او نه بدیده کسی نه بشنیده
گرفته در کنف او به امن و آسایش	جهانی از ستم روزگار رنجیده
ز غیرت و حسد فرق ارقش صدبار	سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه	ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف او کحل (?)	زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر	ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی سقف و هوای او دروی	همی نماید اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر	سپهر کبر و کردن (?) ز فخر بالیده

الهی

الهی قصه قهری بدین درازی چیست	نباشد این عمل از عالمان پسندیده
حدیث کوته شیرین بگو چو حکمت (?)	عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه در و قرین بادا
جهان شادی او جام مهر نوشیده

ای حکم تو چون قضا مبرم	در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرت الدین	ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت	بر حضرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز ثباتت (?)	از هم نگشاد زلف پرچم
میدان تو نخب المعسکر (?)	ایوان تو عدل را مخیم
هرجا که زده بعنف زخمی	لطف تو برو نهاده مرهم
عفو و سخطت چو نوش زنبور	انگیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را	در نوک سنان کرده مدغم
در کشف عبارتت نمانده	بر لوح وجود هیچ مبهم
خورشید ز شوق مجلس تو	خون دل جام در کف جم
از رشک سنان جوبندت (?)	دیوانه شده روان رستم

از غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس ماتم
با کوهها کپت از خجالت | در خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو | از روح شنیده خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | تا آمده چو چشیت قلزم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد بجز ز زیر یا بم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کم و پیش | صد دشمن پیش کرده کم
بر ذره قبه جلالت | گردون طبقی بود بهندم
در موسم فتح باب تخت | از مرکز خاک بگذرد نم
یکچند زد بومردمی خصم | پنداشت که پادشاه اعظم
خود کوری بود را سلیمان | باز آمده با وفق خاتم
دشمن تو گرد ملک تسلیم | وین کار ترا بود مسلم
تا پست نگردد از حوادث | بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولت با | چون قاعده سپهر محکم

چون

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم | در خاک پست کرد سراپرده ظلم
صبح دوم کرد جهان کو چرا از آنک | اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
کیک ز بیم خنجر خورشید اختران | همچون مخالفان شه شدند گم
بر روی آسمان اثری کی نماند | الا ز گرد موکب فرمان ده عجم
دارای وقت نصرت دین کز علو قدر | شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که ذات او | دارد حریم مملکت از عدل چون حرم
بو نصر بن محمد کز طلعتش | زینت گرفته افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش مثل کنند | گردون با آستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه تا ز قبل طاعت آمده | در حلقه حواشی و در زمره خدم
ذات مطهر تو سپهریست از علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجا کنند | گرد تو موهبت یزدان بود حشم
از آنکه زیر دامن توفیق پرورند | از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گردون بموج خون در صد بار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در خود نجنبدم
صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید | بر دامن داد تو هرگز غبار غم

تا گردد محکم جزم تو محکم بنای ملک / هر لحظه با عنان تو قومی شدست ضم

بر تو بدی چگونه گزیند جهان که هست / عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو / بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم

هر کس که چون قلم زند دم پیش تو ز بر / تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک / از دشمنان دولت تو بر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل می برد / از عرصه وجود بسوی کشور عدم

از نصرت تو تیره شود ساحت فلک / زان تیغ آب رنگ برنج آن ستم

همت گر تغافل این چرخ نیلگون / خون فسرده بجوشش زند بر تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامکار / گرد از فلک برآور و از روزگار نم

تا چرخ قد خمیده بگردد تمام را / در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی و خندان بخرمی / خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرم است / نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

ای

زمین ببوس و بنه جاودان ز خیر عمر / که کیمیای سعادت خاک این درگاه

اگرچه مدت عصمت دراز گشت ولیک / زبان عذر بیکبار بسته شود کوتاه

بیا که حکم شهنشه ثبات آن دارد / که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانه او برمگیر از این پس روی / که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه

رضای او را از کاینات گیر عوض / جناب او از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد / که همچو سایه بود در رکاب ظل الله

خدایگان زمانه ملوک نصر الدین / که گرد موکب او کرد روی کوه سیاه

جهانگشای ابونصر بن محمد کوست / ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی که هست فضای بارگهش / عدیل قبه خضرست قبه خرگاه

بپیش خنجر بجاد کون او در رزم / بود ز بیخطری کوه را مثابت کاه

همان نفس که سر از جیب خسروی برزد / فشاند بر رخ مهر سپهر دامن جاه

زبس که بر در او سجده میبرند ملوک / مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامکاری قدرت هر آنچه دعوی کرد / فلک مقرر شد و حاجت نیامدش گواه

شعاع دولت او هست در ضمیر سپهر / چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز اداد حشمت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینه دولت تو روشن از آنک | ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
تویی که بر سر اشرار تا بداری تیغ | همان زمان که خرد بر چنین کرد نگاه
رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک | فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
هران زمین که برو ابر رحمت بارید | دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه
ز رفق و لطف جهان را العاث اوادی | اگرچه حلم تو عاجز نبود در اکراه
بهیچ شوکت او فتح و نصرت حشر | نگردد راحت از یمن دولتت سپاه
همیشه تا نشود سال و ماه مختلفت | یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی
که حصر آن بکند دو سال و گردش ماه

ایزد چو کار کارگه چهار انگار کرد | از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت | کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید | آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد | همچون عنان فرخ تو بی قرار کرد
جرم زمین که مرکز حلم تو خواست شد | همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هر جا که در بسیط زمین رخنه فتاد | از عدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بعهد دولت تو ابتهاج یافت | آدم بدین همت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل کو چه دم از اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که شست عقل تو بگشاد از کمان | از روی هیبت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک ز آتش نهاده ام | روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازو ز بازوی تو مقرر شد باعتراف | آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
پس پیل مست را که سپهر فرو شکست | پس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو | در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو دشت و کین در میان نهاد | دوران روزگار سرا در کنار کرد
خورشید زیر سایه چترت پناه یافت | گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش | این لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی دین که نمایست دفع او / هم دولت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعده نصرت وثوق یافت / علمی بود اگر دو سه روز انتظار کرد

شمشیر مصطفی بجز از امنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دست بسته را تو گشادی که عاقبت / آنکس برد که تعبیه استوار کرد

تاویل تو امان چه بود پس از آنکه / از اد بد خدای که دین اشعار کرد

این دین عزیز گرده تباید ایزد اوست / هرگز نگرد شعبده شوانش خار کرد

بادت امان حادثه روزگار از آنکه / عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

چون کوکبه عید بآفاق برآمد / در باغ سعادت گل دولت برآمد

آن وعده که تقدیر بمن داد وفا شد / وان کار که ایام همی خواست برآمد

آسوده جهان از تف خورشید حوادث / چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال غلامان کمر بسته بخدمت / در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمان ده شاهی جهان اعظم اتابک / کز خدمت بخشش فلک از پای درآمد

آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون / در موکب او همچو زمین پی سپر آمد

شاهنشه بونصر محمد که جهان را / از حضرت او مژده عدل دگر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش چو در را / در کام بشیرینی شهد و شکر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست / بر هر که سزاوار کلاه و کمر آمد

در طلعت او نور الهی بعیان دید / آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

ای دوخته از عالم قدر تو قبائی / کورا بیقین اطلس چرخ آستر آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را / هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث / چون بر تو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود / در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد / بر مایده همت تو ما حضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحه منشور / خطی است که بر گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط امر تو نهد هر که یکی دم / در دایره حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تقدیر فلک چرخ زمانیست / زان روز که پروانه ملک بدر آمد

از بهر تماشای تو افراشته بامست / چندانکه در آفاق ترا در نظر آمد

در عرصه میدان تو افزود سعادت / آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستنده تیغ تو نیست / آن در نظر خلق چه دنبال خر آمد

بر نوک مگر علم بر برد حسودت / بر حادثه بر جانش مغاک خطر آمد

این مایه ندانست که بر هیچ نماند — هر کار که در معرض توک دکر آمد
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم — چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا — کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را — هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد
شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او — برید عالم غیبست رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که نوبه گاه سپهرست دست خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک — مزین است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر — برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او — سماک تیره گدازی بود در لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک — بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عرض در میدان — به پیش رمح فلک سای ملک پرور او
بسرفرازی از آن پایه در گذشت که نیز — همای سایه تواند فکند بر سر او
جهان چو حجله نمایش کند که گر سعد — کنند درج سعادت نثار عنبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان — فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیش رو باشند — بهر طرف که رود در رکیب منظر او

بماند د

بماند دشمن و حال منورش در گل — چو خون ز صاعقه گرز گاو پیکر او
بزیر پرده ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم از این آب و خاک بر گیتی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست او است در عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست در خور ملک — کسی که عزم و غنیمت کمینه دربر او
سپاه ملک چو انجاب کوشش کند — اگر ز خون عدو پر نشد ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی تر است از آنکه سزد — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست — که رام خطهٔ شاهست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری درآید — چرا تبه نکنی بر عدوت کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد — زمانه کرد براند ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدوت گرچه نماید چو خار سر تیزی — شود چو غنچه پیادی دریده مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش — بجز ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا بود اندر جهان کون و فساد — فلک مسخر دوران و چرخ اختر او

بعون عصمت حق دولت جهان بادا	گر چرخ از بن دندان شود مسخر او
ای نوشته دولت منشور ملکت جاودان	مجمع علم سلطانشان و چون مه سلطانشان
تخت کوشش بر بیع تاج کو بواز سر	در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرت الدین کز علو	حضرتش را طارم افلاک پیدا آستان
آنکه بیرون برد نقش چین ز رخسار سپهر	وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او سرمایه خورشید و ماه	نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر	داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای	دهر نازاده چو او فرمان ده گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد بارگاه	بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولت اوج فرقدت پایگاه	وی همای همت را برج برجیس آشیان
ذات از همت فلک را حاملی بس کامگار	عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعداست سنانت کارگر	چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه	چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله	آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۱۳

جز تو کس را اوج شاهی زیبد اندر این	ملک را اول ز تو میباید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده او گوی زمین	تا ترا امید بدست دیگری مه در عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایست و تو	در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
منت ایزد را که چرخ از کف اقبالی دریغ	منت اندر پرده غیبار دولت آرای جهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد	تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار	بعد ازین در سایه عدل تو بار افکند سنان
در پناه حفظ تو از بهر تو گله	گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان زاموه فتح و ظفر باز آورد	قهر تا اندر سینه دشمن همی کارد سنان
دست در هم داد اسباب جهانداری چنانک	کاسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا نپاید گردش گردون تو با گردون بپای	تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد که تو	هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحب قران

سپیده دم که زند از خیمه زنگار	گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد	اگر بشوک قلم صورتی کشند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب	که هم ثنی سرو کارش نبوده جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا
چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص
چرا بدست زدن خوش در آمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
فروغ عارض گل کرده عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند مهد آزاد
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر
هنوز نا شده از چشم او نشاط خمار

جهان برین صفت از خرمی مجلس شاه
درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلس است سپهرست کز مطالع او
بتابد اختر عیش ساعتی صد بار

زمانه نعره تحسین زند چو چتر شاه
بگوش او برسد از لفظ راوی اشعار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او
که از جفای فلک بر دلی بود آزار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی
همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

ز رسم طاعت و خدمت برسم سرکشان
ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد
فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد اتابک
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد میاید
چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

در انجمن سره وقتی کس انجمن مجلس
با ختیار نگذارد این سخن بگذار

زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا
که شد ز درگه فرمانده جهان آوار

کسی که او بود آگه از عقیده من
چو این سخن شنود باورش شود ناچار

چو این علامت جهلست و نام من عالم
کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار

مجال صبر کجا باشدم که در حق من
زمانه بر سر جاهل نماید این انکار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
گمان مبر که فکنند موبدان زنار

جهان پناها امروز در زمانه تویی
که روزگار بعدل تو دارد استظهار

فلک کجا به توان تخت پشت بر مسند
ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق
سپهر تیغ ترا دید قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبرست
که شد سبیکه خورشید از و تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم
بچشم همت او ملک ری نماید خار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو
هنوز کام مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز بختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من / چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا / نراند دور ز تیغ زبان بدو دار

هنوز ریش کلاهم نبرده بر سر دوش / بجای غاشیه بخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا / نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط نشسته چگونه بردارم / نخورده باده بپردازم از چنین سروکار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین / همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا نهاد جناب / یکی از این دو نداشت کنش از دستار

چه آدمی و پری را بسیط افکند / برآمد از دل هر یک هزار نغمه زار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت در و دیده اولو الابصار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر / که ره نبرد بر و فکر غیرت اغیار

چو خط صبح و شفق و خشت بر عمود افق / تراز روی شب و روز ایستاده چون پرگار

بصانعی که بسیار است باغ فطرت را / بحسن و قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکر گذار

بدان جواد که چون ابر داد دستی را / وجوه چرخ و مه سالها بیک ادرار

بدان لطیف که چون باد خاکساری را / کند عبیر ابد از لطف از اشجار

بدان حلیم که در کنج نفس فرو شوید / هزار نامه عصیان بآب استغفار

بدان کریم که چون خضر نعمتش طلبی / شمار آن شمرد نار و نور شمار

چو دست حکمت او می کشد سجل وجود / غبار او بارشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلال نهیب که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی غیث که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفهای کرامت که از خزانه غیب / در افکنند مهیا بدامن احیار

بجذبهای عنایت که در مقابل آن / نیم جبه نسنجد بضاعت ابرار

بگنج نامه حکمت که سر تاویلش / کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را / نبود هیچ امینی چو احمد مختار

بنور صبح رسالت که کرده بود طلوع / که شد ز عکس جنبش جهان پر انوار

بآن سکینه عصمت که گرد مسندش / بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایه او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرد از ایشان سبق در این مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان چراغ   نظر برو نتواند کند آتشش بوقار
بچار بالش قدرش که بر او زده ام   دو سایه بان سفید و سیاه لیل و نهار
بدان سمند زمان سرعت جهان پیمای   بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بدان مبارک کوهر فشان که در کف شاه   بیان قطره ایست در میان بحار
بحق آنهمه سوگندها که از عظمت   بر آسمان و زمین حمل او نبود دشوار
که چشم من بجهان از زمان شود روشن   کز آستانه شه بسترم بگریه غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی   ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا همه شرق و غرب نفروشم   که خاک تو ده خاقانی ندارد مقدار
ز خدمت تو چو شغلی بود مرا بجهان   کدام خویش و اقارب کدام مال و عقار
نصیب پای من از پشت میدانی   که این متاع ندارد بجا درین بازار
ز حضرت سبب غنیم همین بود آیت   که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه تیرها که ز چرخم نشست بر سینه   چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد   ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم آیت   که پای بر سر گنج است و دست بر دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست   اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت این باشد   که این شنیده صفات و این کشیده عیار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم خسرو   بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بسوی سدره ز من مرغ جانی پرد   که رقعه بر دو از وعات در منقار
بروز درس ثنای تو میکنم تلقین   شب وظیفه مدح تو میکنم تکرار
دراز میشود این ماجرا و میترسم   که از ملالت خاطر کسی کند انکار
رهی خسرو ازین به دعا نبند ام   که باد تا ابد از ملک و عمر برخوردار

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی   که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه این ماه نهد از سر   که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بکرد انشد   که سلطنت نبود خسروان بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد   ازین سپس نکند چغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمده است بجوش   ز موج او نه خطائی و هندی و حجازی
چنان بساخت جهان از هوای دولت شاه   که از طبیعت از واد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین   سحر بپرده دری یا صبا بغمازی
خدایگان سلاطین هر نصرت دین   که دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی بسرتیزی / گرفت قلعه گردون یکی بسربازی
زهی بسر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
ستاوران افلاک او تو هم همرازی / مدبران قضا را بدین همرازی
بمجلس تو نظر نکند همی ناهید / بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید / که این سخن مثلی بر غریب تازی
اگر بعیب تو خصم فرصتی طلبید / حدیث سگ بود و دستگاه بزازی
سپهر از خط تو سر نخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش همی یازی
غبار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت / اگر ببوته قهر سالهاش بگدازی
ترا ممالک زمین تیغ بنام کرد کشش / که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر کجا در تو می‌رسانند / ببسط خاک چه باشد که تو بدان نازی
ستاره دامن عصمت نیم درچیند / چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت نظر بپردازد / چو لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند / تو شاد زی که ز شاهان بعدل ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا / که اسب حکم براند بر آسمان تازی

مواهب تو چنان کرد ملک ترکی را / که همچنان برود ماشریعت تازی

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجا عالم اتابک اعظم / که عالمی و کرامت از مکارم اخلاق
رضاش حظ دوم از صحیفه اعمار / لقاش کرم کراف از جریده ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او / چو دوستان بجان او دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و شاقات / مجره را بد و انگشت بگسلد نطاق
چو چاق وجهت نشد از فرق لوکنند / بنیزه شاه هفت و بتیغ سرها حاق
کسی که حجت ندارد ز خسروان خود را / نهاد پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن دارد / که از طبیعت آتش برون برد احراق
بیک ثبات که هنگام کار بنمودی / بروی لطف در آمد جهان فانی عاق
گرفت عرصه ملک از تو بسطی که دگر / بدو محیط نگردد مدار آفاق
اگر ز پای در آید زمانه باکی نیست / تو شاد زی که درخت دولت را ساق
بازوی تو ندارد دخور گرفتن ملک / بر آسمان شد از آن بود بپای براق

نهیب تیغ تو در سینها گرفته وطن — خیال رمح تو در دیدها گرفته وثاق
بجور خصم ز دست تو شربتی نه چنانک — نعم علی آتش بربود و ز مذاق
دو بید در دل و چشم عدو مهابت تو — چنانکه آتش سوزنده در دل اوراق
بنوک تیره رگ جان دشمنان بجهی — که از حرارت آن غصه‌شان گرفته خناق
گر آفتاب که با چشم دارد از برق — نگه کند سوی ملک تو چو چشم وقاق
بیاد حمله ز کوشش برآوری چنبه — ز زخم نیزه ز رخشش برآوری تریاق
ز هیبت تو دل دشمنان بود نبرد — چنان بود که دل عاشقان ز روز فراق
اگر بوقت مخاصمات گرم و سرد مصاف — نبایدت مدد هیچکس علی الاطلاق
شکاف نیست که پولاد را نیاید یاد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز ناله عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک از زمانه نند نطق — که از زبان تو صادر کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نیاید — چنانکه نظم مرا از خزالت اعلاق
چنین عروس نزاده چون تو شاه بود — برای مهر گرانست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را محاق و خسوف — بود ز گردش این چرخ ازرق اتفاق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت با ابد میعاد — گرفته همت عالیت با ازل میثاق

در ابتدای کون و مکان آفریدگار — بر نام خسرو از ازل این عهد ماندگار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد — زین پوشش فلک همه چون رایش استوار
دیبای خسروانی اخضر بر او کشید — وانگه نثار کرد بر او در شاهوار
آوازه از این سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدت مدید — میکرد بر دریچه تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان — هم زهره از نشاط بر افکند گوشوار
یعنی که تخت مجلس بلقیس وقت را — آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سلطان شان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک شد شهسوار
بو نصر بن محمد بن الدکز که بخت — مانند او بکاخش نپرورد روزگار
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ — آنگاه باز ملک بر او شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم — از هفت جوشن فلک افکند گذار

هنگام حمله با همه شدی تو پیش باد | در دست و پای مرکبت افتد بزینهار

چون رو نهیت سوی سایه افگنی | بر روی آسمان فتد از موکبت غبار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی یاد | ای ملک از جمله شاهان تو یادگار

چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد | بر ماه نو نشود همه اطرافش اشرار

هر کو شنید قصه جم کو بپایتخت | در ملک طول و عرضت در حکم کرد دار

تو بر تخت و تاج فر و ناوری از آن | چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر خصلت و صفت که گزیدار جهان خرد | در طینت تو نقد گوید [illegible] روزگار

مغز فلک ز کیف تو شد بی بخار جود | آری چو [illegible] بیام کرد ابخار

چون خنجر تو حق را باز ارگشت تیز | چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو برومید | تا تیغ صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقات باد که تا صد هزار سال | هر گز مهندسان نیارند در شمار

تو شمع عصمتی بشب ظلم در تباب | تو ابر رحمتی بسر خلق دربار

هرچه فر و قدر و جاهست ای جهانبان کار | در حریم حضرت محمد از اقبال شاه

در ازل چون نقش زنگ تو میرد نقش بند | دولت اندر آستانت کرد خود جایگاه

درفضای

در فضای ساحت قدر تو گردون را رشک | در جناب کبریایت گیتی را پناه

شیر و شاه و روبهان از ثور و حمل کرده شکار | آهوی ایوانت از خلد برین چیده گیاه

هر که اندر سایه خورشید او بنشست الحق | آفتاب از خود فزون دارد وی از گردون کلاه

صبح و شام از خادمان جلس درگاه تو اند | از پی کار لست آری آن سفید و این سیاه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع | زنبد پس گر زوی رفعت بر فلک ساید کلاه

پیشکاهت کرد تا زا گرد مکین وجود | تا کند از خاک درگاه تو تزئین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند | بر مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه

ور بر حجت در جهان آید فریدون و جم | پرده دارت ندهد ایشانرا درون پرده راه

بر وضوح دعوی آن سیاست جا کنند | گر گواه عدل خواهی عدل شاهنشه گواه

وی که میبوسند خاک درگهت را انس و جان | از جلال تست کو ای با زعدل داد شاه

سرور جمشید فر کیخسرو گیتی ستان | شاه کیوان قدر گردون نهضت انجم سپاه

انکه چون سیلش ز راه کهکشان آخر کند | خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه

صدمت پاشش گر از روی جهان میل شرف | درد و چشم او نشین گرده کحل انتباه

شاد باش ای شاه گردون زینت حیدر سریر | دیر مان ای خسرو دریا دل گیتی دستگاه

گرچه در دولت رسیدی تو بجائی کز شرف | در کمند آری اگر عمر افق زنید شاه

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش / باده نوش و جام گیر و جان فزای و خرم گشا
شاد و شیرین اندرین فرخنده اقبال شبان / کامجوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

چه پرتو است که خورشید بر جهان افکند / چه غلغل است که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای همت او سر بسدره در ناورد / عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت رای خدایگان افکند
سپهر رفعت و تایید شاه نصرت دین / که از جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابونصر بن محمد آنک / تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایه شمشیر او ز بدو وجود / زمانه را به تب لرز اندر استخوان افکند
عدو اگرچه یقین شناخت هستی خود / خیال تیغ تواش باز در گمان افکند
ایا شهی که بیکباب تیغ باب همت تو / جهانیان را در موج امتنان افکند
تویی که عدل تو در چار سوی کون و فساد / ندای عافیت و مژده امان افکند
گشاده دیده در امن و عافیت ز جود / کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
هر آنکسی که نداشت قدر نعمت تو / بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

نخست موج که دریای همت تو زند / بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر / زمانه در قفس اخو الزمان افکند
عدوی ملک تو اندم ز عمر دست نشست / که طالع نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا / هزار صاعقه در راه دشمنان افکند
تویی که دولت تو آن فراخ حوصله است / که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادندش آن که بهر / که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت روم است و گر هوای عراق / برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای ز دولت به قصر پرداخت / ستاره نزل قدمت بصفهان افکند
همیشه تا که بپیچد کسی عنان فلک / جواب جور و جفا را ابر بر آن افکند
بکام خویش بران مرکب شاد و طرب / که بخت با تو عنان باز در عنان افکند

نقش هر دولت که آن بر صفحه کشور بافرشد / نظم هر گوهر که آن در چاه جوهر بافرشد
چون مرصع شد بهم فهرستان مجموعرا / در کلاه مرزبان هفت کشور بافرشد
داور اعظم اتابک نصرت الدین کردگارش / گوشش هفت اقلیم را از در توانگر بافرشد
خسرو عادل ابونصر محمد کز علو / آفرینش را ز خویش افسر بافرشد

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر – گر محیط فضل او چرخ زمین برافشاند
مهره گل شد زمین و روی میدان مهره را – بر بساط امر او نقشی که شش در برافشاند
هرچه شاید گفت کو را ابتدا و انتهاست – زابتدا تا انتهایش شش مهره برافشاند
آسمان شد شکل گوی و شکل میدان شکل را – در خم چوگان او گوی مدور برافشاند
ای جهانگیر آفتابی کاسمان را دو قطر – قطری اندر باختر قطری بخاور برافشاند
در حساب حال او خود جیب میزان را دو بعد – کارتفاع این بصد بالای اختر برافشاند
هرکه در پیمان ملکت چون پسین شد هیچ هیچ – گر ملک شاه است حلقش زر چنبر برافشاند
نعل می بستند روزی مرکبانش را بروم – حلقه کم شد از آن در گوش قیصر برافشاند
آنکه خور ز نقش ناخنش سکه را نظم داد – گر نعام الملک شد خطش منور برافشاند
چشم بد بی سال به کز میل آتش میکشد – شک خشمان تو آتش در دو مجمر برافشاند
فتح کردی سال باز آورده بود اندر جهان – تو به داران تو آتش بر کد شکر برافشاند
شرح میدادند روزی جرعه جام ترا – قطره ها پو داران در کام شکر برافشاند
بر درت مداحان را بوده خشک از آن است – کان سخن تر بود کز لفظ سکندر برافشاند
هست بر کار مواشان تیغ چون تیر تو است – کان نگان کج بود کز طغرای سنجر برافشاند
هرکه چون مهتاب یکشب بر درت بیدار بود – کافتابش همچو شمس تاج بر سر برافشاند

آنکه عصیان بگره با ترازو طاعت – طاعتش را چون ترازو سنگ در برافشاند
در ترازوی جهان از دعوی هم گر – هر کجا زر نیست با او چون برابر برافشاند
لیک فرق آن شد که چون تقویم عدل الله – قیمت یک من جو اقویم چو زر برافشاند
سایه طوبی فلکدی بر ظهیر شاه از آن – تشنگان در زیر طوبی آب کوثر برافشاند
گر سخن نوبهست اقبال تو آورد است از آن – غرت عیسی است آن کاندر شم عنبر برافشاند
آب من این بس که جمشید و کیخسرو گذشت – نامش در خواجه تاشی خاک این در برافشاند
تا سر اغوش زمین از گنج زر او بخشید – تا طبق نوشش عرض بر روی جوهر برافشاند
پیش ازانت باد چون هرکس ازانت باد گنج – وین چو عار اعراشیان مقبول این در برافشاند

آنکه حق داور زمان و زمین است – خسرو پرور و بخت نصرت دین است
حامی اسلام ملکی که چو گردون – خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
آنکه بر اطراف ملکش از در طاعت – مرکب دوران او همیشه بزین است
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش – دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت دین ابر ای دفع حوادث – نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او منیم قطره نشند – آنچه در اجزای بر و بحر دفین است

رایت بگرفته مهر بخشش او را — هر چه پس افکنده شهور و سنین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است — پایه قدرش فراز چرخ برین است
همت او هر زمان فخر بخشد — صدره چندانکه طول عرض و زمین است
روی بهر جانبی که آورد او را — دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد — دست ز فتراک او که حبل متین است
صورت دولت سزد که باز ندارد — پای ز درگاه او که خصم حصین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — فر الهی عیان ز نور جبین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم — مغز فلک همچو ناف آهوی چین است
دعوی شاهی ترا سزد بحقیقت — لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که خدنگت — پیش و پسش چون قضای بد بکمین است
دین خدا از تو یافت قوت — لاجرم روز و شب دعای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد — کانچه بکار آید از زمانه همین است

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چرخ و خلق — کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول هنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
نی غلط کردم سحرگاهان که نقاشان صبح — نقش تار پرنیان بر آل و اکنون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام و هنگام غروب — گر شفق گوی سما را جامه در خون میزنند
وان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین — سایه بان نیلگون بر در مکنون میزنند
ماه جویان از شکوه زنگی که اندر نشست — طبل بازینت بهر شبخون میزنند
بار چهارم نوبت داناد لان روزگار — طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان — لاف داود و دین این عهد همایون میزنند
ربع مسکون ازچه معمور آمد از روی زمین — زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان — بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست اتابک اعظمی در مملکت میراث تو — صورتش زیبنده که بر طغرای میمون میزنند
می سعادت با کرامت کرده هم علم نجوم — زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند
تا خبر در ملت از قول پیمبر میزنند — تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند

رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد
تا بدرگاه تو پیوسته همایون میزنند

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد	بوی بهار مژده ز لعلین یار داد
یاری گرو وظیفه نوروز خواستم	گشاد لب که هم از غمزه خمار داد
ترکی چه ترک سنگدل و چه سنگدل	کز بهر بوسه‌ایم هزار انتظار داد
با من نمی‌نشست بجام ترنج شکل	او آب نار خورد و مرا تاب نار داد
چون یار مهره خواستم از حقه لبش	در پیچ رفت زلفش و از حقه مار داد
اندر غمش ولایت جانم نشسته بود	در دل نشست و قلعه جان را حصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست	چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش	بازوی ملک را ز بنای استوار داد
دارای عصر نصرت دین افتخار ملک	کایزد باختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان	از دیده نزل بود و ز جانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او	بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که سرهای دشمنان	شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای	او را می و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض	آب حیات او ز می خوشگوار داد
می خورد نوش بین که ز بهر صلاح ملک	مشغولی بچشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود	پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
از غیرت جهان بستد تیغ و تو عصه	یک ملک بستد ولی یکی صد هزار داد
میراث خواه ملک سلیمان بعدالت	میراث را ز مانه بمیراث خوار داد
دولت چه دید کوست چو در همه جهان	ملک وجود را همه بر وی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد	از بس که او نثار در شاهوار داد
هرچند من بکنج قناعت توانگرم	بی برگی تمام مرا اعتبار داد
زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار	واقرون ترا و زانکه فلک را مدار داد
سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد	ختم سخن بگر چه نکو یادگار داد

سر برافراخت بر سپهر برین	مهد میمون پادشاه زمین
زنده مکرمت ز بنده وقت	مریم روزگار عصمت دین
وانکه حکمش ز حلقه پروین کرد	چرخ فیروزه رنگ را چو نگین
آنکه در خانقاه عصمت او	درس تشریف خوانده روح امین
ای بعدل و سخا رسانیده	رایت ملک را باعلیین
تا نبود میسای حشمت تو	زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو ندیده بچشم / سینه کبک و پنجه شاهین

پیش صدر بلند پایه تو / پادشاهان در اوفتاده ز زین

بر جنابت ز سجده تعظیم / خسروان بر زمین نهاده جبین

کرده رضوان دعای دولت تو / ماه رویان خلد را تلقین

زهره را از زفاف نعمت / گوشوار رسیده از پروین

آسمان از وظایف کرمت / کمری بسته چون مجره متین

از پی خاک آستانه تو / زلف جاروب کرده حور العین

حرم عصمت چو پرده غیب / نه گمان ره برد بدو نه یقین

گر قبول تو سایه بردارد / برکشد آفتاب خنجر کین

ور شکوهت نقاب بگشاید / مژه در دیده‌ها شود زوبین

دیو را پرده دار دار پس در / بانگ بر میزند که دور نشین

عقل را پاسبانت از سر بام / میل در دیده میکشد که مبین

روز چند از غبار غارت هند / گشت رخسار فتنه پرچین

آخر از فتح باب همت او / آسمان آن غبار را آستین

لطفها حشر کرد کار بر آن / شکر با کشت روزگار برین

پادشاها تویی که در شانت / شعر این بنده آیتیست مبین

چون زبان در ثنات بگشایم / برکشد چرخ نعره تحسین

دست چون در دعات بردارم / روح قدسی بجان کند آمین

از ره شعر منکرم که مرا / در دل از علم گنجهاست دفین

شاعری از مذاق همت من / نی مروت نمیشود شیرین

علم شیرویه دان که شیرین کرد / تلخی از هر در دل شیرین

تا ز یزدان بود معونت خلق / باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دو روی شد با تو / باد پس از خار بستر و بالین

وانکه بر ملک آفرین نکند / از جهان آفرین برو نفرین

زان زلف عنبرین که برخ برنهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مخمور عشق را نبود چاره جز تو / مهر از عقیق بر می و شکر نهاده

از اشک و لعل ساغر چشم لبالب است / تا لب چرا تو بر لب ساغر نهاده

در بر گرفته دل چون خود آهنین / وان زلف چون زره را در سر نهاده

سر بر بلندی ز گنجه مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده

[illegible]

ای شاه شاهزاده که اقبال گویدش / گر فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمدی و در دیار کفر / آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت قرین بنده و ملت پناه شاه / کین هر دو کار لایق و درخور نهاده
با آنکه در بدایت عمری هزار بار / پا بر سر سپهر معمر نهاده
کس را فراز خویش نبینی که از علو / مسند فراز گنبد اخضر نهاده
زان دم که از لب تو شربت دایه شیر / لب را بمهر بر لب خنجر نهاده
هرکس که با مناقب حیدر به چند ثبت / داند که جسر بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانه سنجق سوی هوا / تکبیر در زمان دو پیکر نهاده
دیریست تا هم از تک اسب از گرد راه / رخت مسیحیان همه بر خور نهاده
دیریست تا بجای صلیب و کلیسیا / محراب راست کرده و منبر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر / تو تاج بر جبین مه و خور نهاده
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم / خود را ابد بگران چه برابر نهاده
دانند عاقلان که تو شهبازات خویش / صد لشکری که روی بکافر نهاده
فرخنده است با تو و اعجاز مصطفی / بر جود چو اموت لشکر نهاده
پشت دلت همیشه قوی باد ... / بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

چو پادشه بنهفت چهره از نظرم / مه دو هفته در آمد بتهنیت ز درم
بداد مژده عید از کرم چنانکه گرفت / ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی وصلش بسینه بار آمد / ولی که زنده و مرده بود از و خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری / اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم
بلا بگفتمش ای غمزهای تو نشتر / مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو مهمان من بباش کزین / ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت / بپیش خدمت لیت آنچه هست ما حضرم
دلم بجای تو لطف تست ازو بگذر / که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم کان گرای آن نکند / فدای یک قدمت گر تو بنده در کرم
پسند کی بلب خشک و چشم تر با من / که درد و رنج این پس ز حسرت خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده میدارد / و گر نه چون تو غمیم نماند و فی اثرم
بسی بگفتم ازین جنس سود نداشت / گر اشک چهره همی دید و چه سیم و زرم
نجات ناله و زاری ز من چو او بر جوات / بر غمت و بر اثر او برفت جان زبرم
چگونه قصه من در جهان سمر نشود / که هر کجا که نشینم ز بن فسانه درم

رخش که بکشد قندیل روزه داران را   گذاشت چون علم عید در جهان نرم
ز بهر خدمت عید خود همین قصه است   که من برد جهان پهلوان تحفه برم
سر ملوک جهان فخر دین که از مدحش   همیشه بر سر گنج و جواهر و درم
طفیل اشه این مو بیاد که گو بید و بر سرش   که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
شها چو برق زند گوهریست بر تیغم   قمر چه نور دهد قبه ایست بر سپرم
من آن تهمتن دریا دلم که کار سخا   بود ذخیره که لطف عطای مختصرم
جهان مقرر شد و ایام اعتراف آورد   که من خلاصه تایید و مایه ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است   همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر مشوش شد از رای من آری   چو جیب صبح بهم بر درید پای او بدرم
بشکند پر و بال کرکسان فلک   هر آن زمان که بپرد تیر چار پرم
بپیش من مصف دشمن چگونه دارد پای   که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم
چو عون عصمت ایزد مرا بسر باشد   ز زخم حادثه حاجت نبود بر سپرم
ز عون من ز چو شهان نام نیک می شنوند   منم که ملک جهان را منیم چو نخرم
به پیش من تواضع ساقی صد بار   زمانه خاک شود تا مگر برو نگرم
هر آنچه گویم از این جنس لاف و دعوی نیست   کرامت قرالهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمت باشد   ز حال قصه خود چند حرف برشمرم

گمان نبود

گمان نبود مرا پیش از این که با عسر   بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست کز غبار درت   کند گسسته بکلی وظیفه بصرم
زبان بر آمد و اکنون که جای آن دارد   که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت از ایشان بگیرم دامن   چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم
بآرزو طلب پیشه دم همیشه خدمت تو   روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا چو فلک صاحب غرض ز بیخ بکن   که من بباغ فصاحت درخت بارورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین   که عاقبت تو چه بر با خوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند   بقول مرده دلان بر میان من ترم
مرا تو با جبه عیسی خریده مفروش   که چون بگوی حقیقت روی همه خرم
اگر بحجره گر سر فرازیم نرسد   همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از جهر زمان نیامده ام   که جایگاه دگر بود تیر اینقدرم
مبر ز پیش خدای آب روی من پس از این   حدیث شان زبان آورم زبیک ترم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش   که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

زهی گشوده ز طبع تو چشمه سار سخن   شکوفه در چمن عبارت بهار سخن

بگوش و گردن حوران بکر بسته ز رسم زیور شان در شاهوار سخن
پیاده مانده ز تو هر سخنوری که تویی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکرت صور نگار بدایع گرفته نقش ارواح در نگار سخن
نقود جملهٔ سخن نقد کرد و قلب نمود که نیک نیک بفرود عیار سخن
بدست تست عنان سخن بگرد ست به پی ابرش تحقیق در مهار سخن
سرا کابر وحید عراق مجد الدین اگر ز طبع تو گشتی بروی بار سخن
ز دست رفته بدی پای مرد سرور عجم چو کار جود و سخا در زمانه کار سخن
تو تازه کردی بسی درگهای عالی لب شبنم کف پر ز اله لاله زار سخن
بتیغ فضل کشادی جهان امروزی بجاه عقل شدی شاه در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک پا بمرد شد است که شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره حقیقت اصل نفس ناطقه ناچار اختصار سخن
ترا بجز بدل خویش اختصاص بود کرامت طبع و دولت مرکز مدار سخن

گل ز خرگاه چمن دی صحرا دارد سر می خوردن این خرگه مینا دارد
سبزه چون تازگی افزود بسبزی بال گلبن فتح ملک سر بالا دارد

تاج بخش

تاج بخش ملکان شاه حسام الدین که گر همه تاج وران منصب اعلی دارد
خضر فیضی که بتقوی محمد نسبی نه بربار که گنبد مینا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره کز درگه شه دور مباد چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد ماه نو شیفته را بر سر سودا آورد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
که کند همسری شه به منازع طرفی گر طرفی بطرف بنده و مولا دارد
بنده چند گر از خدمت شه دور شدند شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند حباب باز چون جمع شود میل بدریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی بی گمان روی بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از همت او ببرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که در مذهب شه نیست نه دنیا و نه دین مذهب اینست که نه دین و نه دنیا دارد
ای یمین تا سهیلی که بناموس عقیق هم ز پولاد تو خون در دل خارا دارد
کعقم ایم بمصاف تو ز دور انداخت مردمی باید کین زهره و یارا دارد

مهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن / تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو بر رشته دعوی که شبه با گهری / نه زمرد که فلک رشته مینا دارد
با تو چون صیرفی نقد نمودن غلطست / که دل روشن تو دیده بینا دارد
چون تویی بادرد و فریادرس مظلومان / کیست امروز که اندیشه فردا دارد
بنده را با تو محاکات بصد نکته و لیک / جامه باید که باندازه بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست / پیش تو بر نهد گر پر عنقا دارد

شبی که خیمه ابداعیان کن فیکون / حدیث روی تو میرفت الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک همی دادند / که پیچ حلقه آن چند و حیله این چون
چنان بود که تو گفتی بعکس میماند / مثال طلعت تو بر سپهر آینه گون
بران دو عارض دلجوی بود صد تبدیل / بران دو گیسوی مقبول بود صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید / بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید / عقال عقل بمعکس بند و الجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل در آن شب تار / نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
ز شوق چشمه نوش تو اندرین دهشت / برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوزم آتش سودا نمیبرد از دل / هنوز و این مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینه من شعله میدهد و می / ز جام عشق من جرعه و صد مجنون
کنون ز مستی من مثل این دو حرف عالم / دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو می‌نهد این داغ بر سر راهم / لب تو میدهد این جنس درد را معجون
اگر بمیرم و معجون علاج نپذیرد / مرا مدایح صاحبقران شرع فنون
خدایگان جهان صدر زمانه صدر الدین / که پشت چرخ فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد ز بس عنایت عقل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / ز استحالت جوهر مسلمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم / سر از دریچه امکان همیکنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشاره رای / گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فکنده اندر روز اطلس و شب اکسون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور / که از نسیم آذر بروید آذریون
زمین بغض تو آن تربت هوای عفن / که آورد همه اندر هوای او طاعون
بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا کم بود — بعقل برتری از هزار افلاطون
ترا است معجزه سروری با استقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
هران سخن که تو گویی برای ضبط جهان — هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار — نمی‌شد مژه بر هم زنش فزون و فنون
زمان زمان فلکت نشترش آمیزد — که در مجاری خونش پراکند افیون
بمهر تست اگر قطره‌ایست در دریا — بداغ تست اگر ذره‌ایست در هامون
فلک ز عقد امانت حسابها برداشت — که حشو بار ز آفاق را توی قانون
بزرگوارا باسه هزار قرعه فال — مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون
دو سال شد که درین فرخ آستانه مرا — شدست دست تفکر بزیر روی ستون
چنان بکن که مرا با هزار گنج و هنر — بروزگار تو حاجت نبود بمشتی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بعقل چون عشرات زمانه نامطبوع — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون اگر چون نمرود — گره شده بزمین برنگل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک عجب — که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که با رهی وقت هم درین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام اکنون

الی

ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست — که پس همی ننهد کام روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی — دعای من باجابت نمی‌شود مقرون
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست — ولیک دولت تو همچو روز در افزون

نباشدت نفسی در سر آنکه داری — که سر بکلبه اخوان ما فرود آری
بدینقدر دل ما هم نگاه نخواهی داشت — چه دلبری که ندانی طریق دلداری
ز حسن خویش باین پایه گشته خرسند — که سینه تجلی با ولی بیازاری
چنین که گشت من از بار محنت تو دوتا — فراق روی ترا کی کشد بسر باری
بپای من که ز بهر نثار مقدم تو — دو چشم من بچه سان میکند گهرباری
بدانچه از رگ دل خون چکید دریغی نیست — که هرچه با تو کنم جنس آن سزاواری
تکلفی بود لایق بر کسی که تو — اگر بخوردن نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم — که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری
مزور هوسی نیز می‌پزی جانا — که از دو چشم تو چندست ضعف بیماری
ترا بناله زیرست میل و این عجبست — که دست من برسد جز بناله زاری

بهر جا که کنی بر زمانه سروری بزم | کسی فعل تو الا نهیب پنداری
عنان فتنه رها کرده وان چو شتر | که عذر لنگ برون میبرد برهواری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است | که بگذرانم بی این سماع نگذاری
یکی غمم از دل من پای پس نهند بنزد | که دولت دست بدیگر غمیم بسپاری
زمانه را همه داند کو نیارد داد | بروزگار مهان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام فخر دولت و دین | که گرد دولت و دین از تیغ معماری
ز چشم دولت او تا بخت خواب عدم | دگر بخواب نه بیند بخت فتنه بیداری
زدود را و پس آثار عدل شوان کرد | مگر ز زلف بتان نیست ستمکاری
ایا رسیده بجایی که گر جهان نبود | ز بحر همت خود قطره‌ای کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از عروق بغا | ربوده افسر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری
گشاده جرم زمین با همه سپهر قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که همت دم زدن و نیست بد شواری
تو آن کسی که نماید از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگ رزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افکند از دست جام هشیاری

افسر

ز صورت بلبل و رفیق تو بگنوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک سخا شکم آز را انباری
بقهر ابر غبار بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
فلک بمسند حکمت از آن نشانده که تو | همیشه جانب انصاف را نگهداری
کمال فضل مرا شاید ار بمجلس تو | اثر بود که تو شاه خجسته آثاری
چو نیک و بد همه یکسان بود معاذ الله | چو تن بود که گزیند روح بیزاری
ز خار حادثه تا شکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل مباد جز خاری
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد | ورای عقد تصور بود ز بسیاری

زلف سرمستش که در مجلس پریشانی کند | دل اگر جان در نبازد بس گرانجانی کند
عقلها را از پریشانی سستین بود گریز | اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشان نیست بر سوسن همی ساید عبیر | چون پریشان گشت بر عنبر گل افشانی کند
کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری | آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از کمین نرگس جادوی خون آشام او | سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند
عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت | کس نماند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگاری کز کمال حسن تو راند سخن — هر که خواهد تا بیان حسن ربانی کند
تحفه پیش طلعت تو ماه گردونی برد — سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند
دیده من از جنایت در دیت گلستان — گلستان تازه اشک ابر نیسانی کند
تا بر دو زلف چو چوگانت دل عشاق را — عشق دامن گیر تو دامن گریبانی کند
گوی دل برافکنم در عرصه میدان غم — تا گران گوی از زلف تو چوگانی کند
دست در فتراک شاه عادل سلطان زنم — گرد لشکر تو بر سمت یمانی کند
خسرو اعظم اتابک نصرت دین ظل حق — آنکه گرد دولتش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در ایوان او قیصر کند خدمت در حرم — آنکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گرمه دگیرد قضا — در زمان جسمانیان اجلاء روحانی کند
صف کشد دیو و پری هر لحظه از بخت ملک — شاه بونصر محمد چون سلیمانی کند
روضه فردوس شد ایوان فرخ عرش — شاید از دربان او دعوی رضوانی کند
جام او بر کوثر و تسنیم طنازی کند — نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند
هرزه باشد بر قیاس رمح او گرز گرگی — ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گرز او — رمح او در سینه اعدائش ثعبانی کند
خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام — مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای اعلام تو دایم ملک دین از رحمت — از کمال نصرت تأیید یزدانی کند
ساکنان ربع مسکون تو متعار تو اند — مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز کو بپیچد تیغ او سوی تو دید — پیکرش از بستان خودی و خفتانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او — هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بر درت خورشید اگر سودت هندو خوف — جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
خصم شیطان مجرت تو گر کند با تو خلاف — آن خلاف از کی هم از وسواس شیطانی کند
تیر عزمت از کمان قدح چون گردد جدا — موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
ما و جاه تو بنده گرد عزت انقیاد — تا در این حضرت بمدح تو ثناخوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی — شاعری گر ساحری گردد بابانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که گردیمت قبول — گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
با وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد — تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهان باقی که عدل حامیت — تا زفته رای تو دین را نگهبانی کند

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد — غمت بر جگر من خیمه آستین بر زد
رخ تو از عرق نازکی بدان ماند — که ابر قطره باران بیاسمین بر زد

٢٥٣

چو پیش روی تو زلف نقاب برگیرد	امیر زنگ تو کوبی بشب چین برزد
دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت	تپانچه روی و برابر هزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم	غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
غلام جان من از هجر تو یقین شده بود	ولیک دود دلش از روزن یقین برزد
دلم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز	زمهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد	ثنای صدر معالی بدان کمین برزد
چو تشنه را که زند خویش را بآب زلال	دلم بمدح خداوند مجدالدین برزد
محمد ابن علی شحنه آنکه همت او	سرای پرده بر ایوان هشتمین برزد
بر آستانه او تا فلک نهاد جبین	هزار لمعه نورش سر از زمین برزد
بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر	ترا فلک سر بر کل عالمی برزد
از آن وضع و شریفت بجان خریدارند	که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر	زمانه با تو اگر کینه کمین برزد
دروغ گفته نباید که هم درین حسرت	فلک هزار دم سرد با زمین برزد
مخالف تو بکر زمانه دل دربست	چنانکه نقطه مقامر بکعبتین برزد
زباد سرد حسودت سپهر گرم دماغ	بزیر جبه مصقول پوستین برزد
بدان خدای که در صحن جلوه‌گاه جلال	هم بدست لطف بر چهار جو علین برزد
کشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع	وزان سپس گره محکم متین برزد
عنایتش علم ساکنان عالم را	طراز از آن علیکم لی حلین برزد
برای شربت دلهای خسته در جنت	نوال او نمی شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال همت تو	همای ملک نبی پر ببال کین برزد
همیشه تا مه و فصل گردش دارن	هر آنکه سر ز گریبان او یقین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد	که آستین فلک از بهر دفع این برزد

ای ماه سرو قامت وای سرو ماه روی	وصل تو با نمود بمن چند گاه روی
شکلم چو نال شد ز هوای تو مر ترا	با شکل سرو قامت و با شکل ماه روی
تا دیده بحجاب برویت نگاه کرد	بر آب دیده کردم از آن یک نگاه روی
آینه دلم سیه از آه سینه شد	آینه را سیه شود اری ز آه روی
بگرفت خط دلم اینک سپاه عشق	وآورد سوی کشور جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است و بس بود	بر وفق این حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفریده حق	زان خوبتر که وهم نخواهد بخواه روی

اندر شب فراق تو ماند که روز وصل / بنماییم ز جامهٔ مفرح چو ماه روی

این نیم جان که عاجز هجران تن نشست / در بارگاه مجلس عالم پناه روی

فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست / ایام را ز مسند او چو کلاه روی

عالی محمد ابن شعث آنکه بخت / بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی

بازوی ورای او بنود مهر ماه را / زین پس بجز نهادن تاج کلاه روی

اقبال با جلالت و قدرش سعید کار / خورشید مع حجابت او پیش سیاه روی

افکنده ز موافق او عیش و کام چشم / پوشیده از مخالف او عز و جاه روی

شرم از که باشد خورشید در کشد / هر شب ز شرم طلعت او بیکناه روی

ای پشت دین و امن حق بارگاه تو / بخت آمد و نهاد بدین بارگاه روی

جور و جفا چو روز بر ابواب روز و شب / خصم ترا نموده کهی پشت و گاه روی

جامی رسیده کار حسود تو که از نفیر / دارد همه نهفته ز مردم گیاه روی

تا خسروان دهر و ملوک زمانه / باشد مدام باده و دیهیم و گاه روی

از گردش زمانه عدوی ترا مباد / جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

نهی نعلین عنبر بر بناگوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش

خروش ما ز خواری ناشنیده / چرا خیره نهی نعلین بر گوش

چو تو با من سخن گویی ز شادی / چو مهر انگوش گردم سر بسر گوش

چو من با تو غمی خواهم که گویم / نداری ای عجب گویی مگر گوش

ز احوال من سرگشته شاید / گزین به باز داری ای پسر گوش

مرا کز جور تو نالان چو نایم / چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگوشم مژدهٔ وصل / اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه بدی / بروبه بازیم جز خواب خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش خود نه / خروش ما فلک را گو بدر گوش

مرا بی طلعت تو باد در چشم / مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش

بخندد آن زمانم لب شود باز / که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر قمر چشم / ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را / ترا بر حلقه باید زیب و فر گوش

ز گوشت حلقه یابد زینت حسن / چو آرایی بمروارید و زر گوش

گر چشم تو با گوشت بجنگ است / که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشند زلف ز آنکه باشد / ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو — چو مدح خسرو عالی همه گوش
شه آفاق سلطان شه کرده […] — بهرام و ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که از اخبار فتوحش — شهان را زاهمت دایم بر سر گوش
بگون او دیده هرگز پادشه چشم — نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان نگیرد — ز بیم شیههٔ او شیر نر گوش
بیاراسته چون خوبان حلقه — ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم — ندارد بی ثنای او خبر گوش
در او شده ره آمد خسروانه — چنان کاوازه را شد رهگذر گوش
روانش آیت الهام غیب است — چو لحن و صوت اعجاز و عمر گوش
ایا شنیده هرکس ز عالم — شهی چون تو به نیکویی سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی — چنانکه از پنج حس شد معتبر گوش
ز الطاف تو ای دریای افضال — صدف کردار کرده پر درر گوش
جهان دانشی زان بازداری — با اهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را صید — کند سمعت بر آورده است ار گوش
ز بهر خدمت صوت مدحت — گشاده دیده و بسته کمر گوش

الا تا دیده

الا تا دیده با آن تن بود چشم — الا تا مجره سر راست در گوش
بفرمان تو باد ای خسرو از آن — زند قیروان تا باختر گوش

ترا است لعل که بارد در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشایی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرد شد و از چراغ دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان به چشم تو می‌نمایم ز بی درمی — که روز بزم به چشم خدایگان گوهر
مرا به باد مده گر چه خاکسارم از آنک — به خاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا از محبت من — از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد — چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک زمان […] — نثار می‌کند از جود بر جهان گوهر
ز بس که خون اعادی به تیغ در مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن مغل را عجب از این — که همچو شمع بر آورد از استخوان گوهر
همین بخت چه که دو قلم مدحت شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر او دست همی باید　　بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده رگمی　　بهیچ کان ننهد بحکمش نشان گوهر
عروس عدل تو با پرده است در عالم　　بجای بقچه نهاده است با کیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه وار غیب نداشت　　به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است و رنج　　که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج　　مرا نهاده بمدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بیازارد م نمیداند　　کسی نفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا　　بهیچ وقت نیفکند برکران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در　　ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران با هنر اند　　که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد بنظم چنین گوهر ار کنند قیام　　از آنکه خواب نیابد تو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب　　کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا　　که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

دل همی خواهد از آن پسته که شکر گیرد　　جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من　　ای لبا در دشتکه که شکر گیرد
روی من از پی ظرف گهرت هر ساعت　　ای لبا گوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقت بخور سر شکین زلفت　　از دل و سینه من آتش مجمر گیرد
دم هر ذره که مهر چو تو در نگرفت　　آه هر صبحی هر دم تبو کی در گیرد
هر که خواهد که بسی بار دهد سرو او را　　ما که بی بار چو تو سرو صنوبر گیرد
تن من چون پس زلف تو چنبر چه شود　　که رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد　　گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را　　از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه مظفر که چو صبح صادق　　ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
چون سکندر بود آن روز که بر تخت شود　　آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد　　نسر طایر سر تیر تو شهپر گیرد
تخت از این خیمه زربافته سیم طناب　　بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
ماه از این بحر گرانمایه با شفقه و زر　　گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش قهر تو اگر چرخ اثیر　　پیش این گنبد گردنده اخگر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد　　آخر از شعله آن سوزش اخگر گیرد

فهرست از پای بند دود ز دریا خیزد | لطف او دست کند در سمندر گیرد
نه وگر عقده بگردد مه تابان گردد | نه شب تیره بی روز منور گیرد
گر ز قهر تو لطفی بود آتش آب شود | ور ز امر تو نشینی بود آذر گیرد
ور چو گمراه بود خصم چو زخم تو خورد | نکند سیح تو وقوف ره محشر گیرد
گرچه بیگانه بود مهر چو رای تو بدید | نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد
لشکرت حاطم الله چو پی خصم روند | بجد اگر رهشان سد سکندر گیرد
این شود رعد که شعله چون نعره زند | وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
ز نشان و اثر تیغ سم مرکبشان | چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان میداند | که همه روی زمین زغن صرصر گیرد
باد در عهد تو کی بهره این قدر گراو | خاک پای تو ز چون تاج بسر بر گیرد
گر وز باد برانگیزی اگر زمانت | نه چو فرمان سلیمان ره پر گیرد
کامکارا چو ظهر از شرف نظم لطیف | نکه مدحت تو جامه دو قدر گیرد
بر او دست قدر دامن افلاک آرد | پیش او پر فلک خامه محور گیرد
لیکن او هر دو مسخر شده فرمانت | خوش نباشد که چو من بنده مسخر گیرد
باد هنگام خطاب چو ماه وقت گر | که پی نام جهانگیر تو منبر گیرد

اگر انصاف دهد زرگر این نو مهر | پایه قدر و زر احمر گیرد
تا یقین است بر خلق که شیر و شمشیر | خصم بجد کشد و آهوی پیکر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند
شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد

دلم که در همه عالم غم تو کرد مراد | نوید ده که ز وصل تو کی رسد مراد
منم که می سپرم سال و ماه راه غمت | بجز غبار اشک دیده و خون جگر نه زاد
گره گشی ملامت دو روی تخته دل | بران مثال که بر پشت دست هم سواد
بران خبر که بود در جهان ز رنج و عنا | زبان روای عشق بدان کند استاد
ز رنج و صبر من از غم بعمر خود دشمن | بلای عشق ز غبت همی خرم بمراد
چه خواهم از دل بیچاره شکمش کو | شده است حکم هوای تر الحان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد | نبرد عقل نباشد فراز حساب جماد
مرا نشد ز غم بسته در هزار عشق | زباد مکنی از جور یک دم چو ز باد
بکون من چه دهی خط زلف مشکین را | چه خواست غمزه ات این شغل را استاد
بده ز آتش عشق آب روی من بر باد | اگرچه پیش تو هستم چه خاک کوی کساد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در جنبش | بر همی شمرم زخم نشتر فصاد

زبیکرش کر نشاید نگاشتن بقلم دراز روشن مهم تیره روز ترا مداد
بدلبری و خوبی ز رات چون شه را بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد برای رغم اعادی مع کوری حساد
رسیده مایه عدلش بهر غنی و فقیر کشیده سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بحبذا ای دُرافشان زرافشان دستش نه مهر ماه میزد نه بر و بحر جواد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین آفتی که در ایام هود بر سر عاد
حریم عدل تو آمد مصون ز آسیب دژخون چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب گرفته است در و هیبت جاه تو رسماد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند فلک نهاد ترا او را و پاسخ داد
وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست چنانکه هست صفر از میانه اعداد
مراد کام تو خواهد سپهر از داد ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
بنور رشدی آفتاب کیش جلال اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از نور کبریا و جلال منزه است ز شبه و مقدس از انداد

به ذات بی بدلش است نه شبه و اشباه نه علم علم ز ایشان است و صحبت عباد
که خسروی چو تو بنده او بخت عالی قدر بخواب تیره نه چند سرای کون فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمد باز که تا بلهو و لعب طبع را کند ارشاد
بخواه باده نوشین و داد عیش بده که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا بتهنیه در پای رتبت افشانم طوطیهای در از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام خیرگی و فیروزی ز بندگی تو بر جمله مرتد و مرتاد
ز خدمت تو امان یافتم ز حرف زمان چنانکه از اثر سعی مصطفی مقداد
ز ابر مرحمت و آفتاب عاطفت رسید خوشه امیدم بوقت حصاد
میان زمره آفرانم از عنایت محض تو کردی واحد از آن بس که بودم از آحاد
ز تربیت که کنی بیش و کم نیابم کم بنظم و نثر صافی و صاحب اعتداد
همیشه تا که تفقد بر صنع بی علت بود فراخته این چارطاق سبع شداد
سرا وقات جلالت کشیده باد جهان که از بقاش طناب ز دوام باد اوتاد

قبای ملک بدوران تو بدان و دباد
که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

چو زهره وقت صبوح ار اثر نسازد چنگ   زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای   وفای یار در او بزدم مدام چنگ
برد زمانه ناساز از سرم بیرون   هوای بازی ما و نشاط نغمه چنگ
چنان ببرد دل از سینه رگ شاهی   که بعث آینه چرخ از آن برآرد زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی   که کس نشان ندهد نام و آتش و هنگ
گهی چو عهد لئیمان نفاق مستمر است   گهی چو عذر بخیلان برآتی عزم لنگ
بضاعت سخن چو منی ز خواری   بسان آینه چین میان بسته زنگ
ابای شعر مرا نیز حاشنی بطلب   که در مذاق زمانه تلخ است شهد و شکر
فتاده ام بگروهی که درمیانشان است   مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول ننگ چو من شاه را بر آرم رود   بفضل مدح سخنم را بر آورند بچنگ
کجاست رکن اساس خدایگان زمن   بزم چو شعری ارکان شعر برنو چنگ
پرویش خسرو روی زمین برآرم بانگ   چنانکه در خم گردون فتد غلو و غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر بقول   که در ترازوی حلم و ثبات جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چرخش مدار هفت اقلیم   چو کرد قطب معالی مدار هفت اورنگ
زعدل شامل او بوی آن همی آید   که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

زعدل شامل او بوی آن همی آید   که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حمله او   بروز معرکه دندان فیل و کام نهنگ
تو آنی که چو خورشید پروین برای بلند   ز بهر نقل حلال تو بسته اند اورنگ
مثال جود تو را داد نقشبند ازل   هنوز تا زده نقش وجود در ارژنگ
چنان بعهد تو کار زمانه معلوم است   که نوبت آز سر زین بار شد بچنگ
اگرچه آتش و آبست دو لغت چه عجب   که آمده است برون از میان آهن و سنگ
از آن زمان که اجل و دشمنان جان ترا   شود مخالف امال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند   زه کمان زبان در دهان تیر خدنگ
چو ناوک تو بدنبال چشم کرد نگاه   کمان بگوشه ابرو در افکند از رنگ
گرند سنان تو بازی بخون خصم چنان   بعقل و الشه که آن دلیران شاه و شنگ
قیامت از تیغ تو در ممالک روم   معصیت است گر ز تو در دیار فرنگ
چنان شود که ز شیری این و شدی آن   قضا گرانه کند زان میان بعهد و سنگ
همیشه تا تجارت ز مرو و چنگال کس   بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنج زرد و ارزد   بسوزنی که نه آتش گدازد و نه سنگ
برات بخشش ما از وجود عامل مرد   معاش دشمنان از نقد قافی رنگ

روز جشن طرب و وقت نشاط عظمت است / شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غمست

خویشتن رنجه مدار از قبل نقد درم / می خور انگار که آن نیز وفای درمست

شاه انجم زکمینگاه فلک بیرون تاخت / وقت پرداختن مدحت شاه عجمست

قصه جام جم و جام مرصع بگذار / جام بر کف نه و پندار که این جام جمست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن / آتشی بر کن و انگار که باغ ارمست

می می روشن اگر تیره شود آینه عشق / بس عجب نیست که گردون همه افسون و دمست

دولت شاه جهانست که ماند جاوید / بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم است

ملک شرق طغانشاه مؤید که بطبع / آسمان بر در او از حشم و عبید و حشمست

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک / از مخوق سراپرده او ماه علمست

آنکه با موکب میمونش که غلغل کوس / فرع صوریست چو صریر قلمست

در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب / لاجرم حکم گری لایق جذر اصمست

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک / هرچه بر چهره آفاق غبار ستمست

تا ز پی واسطه دست غضب محو کند / هرچه بر تخته گردون بسعادت رقمست

دولت از بهر طواف در تو بست احرام / کعبه جاه تو بگرفت چو حرم حرمست

منتظم شد بتو احوال جهان همچو چنان / مرتع آهوی چین بیشه شیر ارمست

زلف خوبان که در بزم تو با رنگشت / چشم ساقیست که بر رونق جام دژمست

از پی چشم بد است این که در ایام همای / خار با خاصیت عدل تو با گل بهمست

فلک از رایت انعام تو پر گرد الم / گرچه سرتاسر شش از روی حقیقت شکمست

وهم را دست تقصیر شرف می نرسد / گرچه نه کرسی گردونش زیر قدمست

نام و القاب تو گر لوح بقا محو باد / زینت چهره دینار و جمال درمست

تا بجای احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد حامل نفع و المست

دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد / دولتت آنچه رسید از وجود و کرمست

کهی که بار دهد شاه بر سریر سرور / که باد تا بقیامت بعهد او معمور

سپهر مجمره گردان شود بپایه تخت / شمال مروحه بردار د از برای بخور

مشام چرخ معطر شود ز نکهت عود / بخور عطر معنبر کند دماغ طیور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو / ز آسمان چهارم رسد اشعه نور

ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند / برفع دیده خورشید هر زه عبور

مجاوران ارم بگسلند بهر نثار / بدست باد صبا عقدهای گردن حور

برون کشیده دران بزم چون زبان بهشت
سرا ز برای دعا از دریچهای قصور

بعیش بارگه کبریای شاه جهان
چو صف کشیده بخدمت عساکر منصور

ملرزه از نفس چاوشان درگه بار
چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور

چنانکه دور نبودی گر از هوا خاک
مجاوران عدم رو نهند سوی نشور

دران زمانه تعاسر دراو رد نغا
دران میانه فلک معتکف شود تعصور

ز ترس نعره اندر عروق جاذه خون
ز غم بر پرد اندر دماغ فتنه غرور

نبود در روم ز غم چشم بن قیصر
فشد ز خوف بچین لرزه در دل فغفور

خدایگانا گر آنکه پیش ازین گفتند
قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور

نفور و فتنه و تشویش متفق بودند
بسوی چشم خوش شاهدان گرفت فتور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد
کنونکه روی زمین شد بعهد تو معمور

بقای تخت تو باد ای که تخت اهل هنر
بسعی تربیت تست در جهان مشکور

قصر هدی شد بسعی شاه شید
رایت اسلام سر کشیده بفرقد

خسرو آفاق شاه عالم عادل
خسرو غازی طغانشاه ابن مؤید

آنکه کند موکب صواعق ترکش
حاجت ز هر در نبات طمر زد

الذرا

آنکه شنید عون بازوی دستش
خنجر سوسن کجای تیغ مهند

از فزع قهر و شدت غضب اوست
در دل کان پارهای خون معقد

زهره سنگ از نهیب تو چو برآید
گردش گیتی لقب نهاد زمرد

ای ترقی ورای چار عناصر
جاه تو گسترده چار بالش مسند

رای تو در یکنظر مشاهده کرده
نقش قضا و قدر ز تخته ابجد

دل که چو در است در هوای تو صافی
از گرمت سرخ روی گشته چو بسد

از دم سرد عدوی تو بطبیعت
جرم هوا افسرده چو صرح ممرد

مفتی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
بر ورق حال من کشد رقم رد

روز وجود دم چو روزنامه خصمت
گشته از احداث روزگار مسود

گر بمثل اره بر سرم نهد امروز
گردش ایام از عقوق مشدد

دست اجل تا که در نیارد م از پای
می نکنم سر ز خط حکم تو چون مد

گرچه درین شعر یکدو قافیه دانست
فی غرض از شعر قافیه است مشدد

خامه چو ... این جنس گفته اندر زبان
عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عرق روی نیکوان بود از لطف
راست چو برگ گلی در آب مصعد

همچو می از قطرهای خون جگر باد
خصم ترا از سموم غم عرق خد

۸

شاهی که شیر پیش حسامش صبوریست
فرمان ده جهان عضد الدین طغانشه است

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان
در تخت او ز مقیمان درگه است

از بهر جذب خنجر چو چوگان اوست
در آخور مجره اگر پاره کهست

شاها طراز رایت و نقش نگین تو
تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر بسیط فلک خیمه زد چنانک
گوئی که آفتاب دو و آسمان دو است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی
گوئی که طبع زیرک یا عیش ابلهست

دریا شبیه کف گهرفشان تست
آری بلور نیز گهر شبیه است

پیش سرای پرده قدر تو فی المثل
این برکشیده منظر عالی خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
از روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزی که باز قهر تو پرواز میکند
در چنگ او عقاب فلک همچو روبه است

آزاده بود صبح جهان از قضای بد
امروز زیر سایه عدلت مرفه است

در دست تست ضبط فلک از برای آنک
مختار بود دایم و امروز گمره است

زانروز باز حادثه را سر فرو شد است
کاگاه شد که دیده حزم تو آگه است

عمری زمانه سر ز دندان شد سپید
وامروز صوت خنده او همچو قهقهه است

امروز

از روز و شب شماره دو چشم روزگار
بر قد کبریای تو آن تیر کوته است

هر شب که رنج ز نیل تابد بروز رزم
در پیش حمله تو چو اندر عزی شه است

رای تو نسخه ملکوت است هر چه هست
داننده که کی لفظ او هست

نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید
از طلعت خجسته که او نیز همره است

ای رسوم تو بر فراشته سر
دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین
ای کهف مکرمات را مصدر

مخجل از کوشش عمارت
تاج فغفور و افسر قیصر

نظر حشمت چو تیر قضا
از سپهر روزگار کرده گذر

از دعاهای خیر بر جانت
راه گردون ببسته وقت سحر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه
حلم تو کوه را گرفته کمر

تا تو وزان نقد احسانی
بحر و کان را نمانده وزن خطر

نزد معیار همت عالیت
کم عیار است نقد معدن زر

گر بسنجد فلک شکوه ترا
بشکند کفهای شمس و قمر

کشش عطف دامن تو فشاند
گرد تشویر بر سر کوثر

ور نسیم شمایل تو نشست / عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند / هر کجا دولت بود داور
تا ز تو گشت یافت پاش شرع / فتنه پهلو نهاده بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزمست که نیست / کشتی وهم را بر و معبر
هر دم از شرع طیلسان تو یخ / بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامه سیه کارت / دهد از راز روزگار خبر
هیئت خانه مخالف را / در فضای فنا گشاید در
ای بر اوج بروج تعظیمت / نسر طایر ز بیم نهد پر
یوسف مصر عالمی چه عجب / که بتو روشن است چشم پدر
مس شب نطقت از وشت / صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بنهاد / نامت اول نوشت بر دفتر
با عطاهای نقد تو نشود / از ره نشر بوک و مگر
ازل شرط وقتی نکند / حکم جزم تو احتمال دگر

عالی

عالمی از عتاب بر سر موج / کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز حالتی که مپرس / گر بگوییم نداریم باور
فتنه در گرد من گشاد کمین / فاقه بر رویم آخته خنجر
محنتم چون وظیفهای کرام / هیچ می نگسلد ز یکدیگر
با رشادی چو دوستان ملول / که گهی افشدم همی از سر
آخر ای نور دیده اسلام / تنگ در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من / که سیاهی دهد دو ده معصر
منم آن طوطی که نظم مراست / در مذاق زمانه طعم شکر
می نباشی که من باندک سعی / تا شدست در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است / هم بر آن قطب و هم بر آن محور
از کجا خواستست این روانی حل / ور ز چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود در لطف من جانست / گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمیست که چرخ / می نیارد بدو گماشت نظر
در کفش باده میکند بر بط / در رخش خنده میزند ساغر
من چو بر بط زبون زخمه دهر / من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا … در عراقست حکم اشکور
ثم از فاقه خشک شد چو لگن … لبم از آب آن کریمان تر
تو که در حل و عقد ممتازی … چون روا داریم چنین مضطر
اسبکی دارم از متاع جهان … همچو ملکت رونده و لاغر
در سفر بار من کشد لیکن … زیر پالان کند مرا الحذر
تا کی از بهر نیم تره کاه … باشم اندر حوالی شتر
عزم آن کرده ام که بر تابم … سوی مازندران عنان سفر
جوهری نیست در عراق و رواست … کرد آنند همت جوهر
در وجوه معاش من نشود … مهر بوبکر و دوستی عمر
ای دل پاک مرکز کینه و سیم … ای رخ زرد شکل چهره زر
بچ دولت و رای آنکه شدم … در میان سخنوران سرور
بجایی که نظم و نثر مراست … نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت … ملک محمود و دولت سنجر
شکر منت خدایرا که مرو … چون تو صدر است اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خود … بارها کز کرم نیافت اثر

تا ز اوراق روز و شب نرود … رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر تراست و و ژن … باد بر هرچه ممکنست ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر … روزت از روز عید فرخ تر
آنکه بر تخت مملکت شاهست … شرف دین بن شرف شاهست

در تکاپوی و نقش جوزا … از کمر بستگان درگاهست
از پی انتظار فرمانش … چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفهای یقین … کاتب نقش صنع اللهست
کوه در پیش حلم راسخ او … همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور شوال کعبت … که مر او را فلک ز اشیاهست
پیش او حملهای شیر فلک … راست چون حملهای روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که در او … طاق گردون شبستر گاهست
قصه ما قصهای من کیقیم … چون ثناهای تو دراز آهست
بر تو پوشیده نیست از ناگه … رایت از هر غبار آگاهست
تحفه لطف چون طمع دارم … چون فلک بازبین باکراهست

یوسف ناز دیده خود دم — از جفاهای چرخ در چاه است
اعتمادم پس از خدای به تست — چون که ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر با بقای فلک — نسبت ماه و شهر کوتاه است

مدد مدت بقای تو باد
هر چه در دهر عشره و ماه است

دوش در وقت آنکه ظل زمین — کرد بر کوکب شعاع کمین
راست گویی معلق است سیاه — سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — در سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او چو پیکر ماه — طبق نقل خوشه پروین
پایگه دار عرصه شطرنج — روی در روی کرده تا بکین
راست چون شاه پیش رخ بودی — پیش تیر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعینه گفتی — دو بپا داشت بنده بگزین
من بفکرت فکنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیین
با خرد با طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگ

گاه میگفتم از پی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تمایز و تبیین
ور چه مبدع کنی نهی ابداع — صورت مبدعات غیب چنین
حد انجام و حشر می جستم — فالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — شکوی تر عبارتی تلقین
نسخه از حقایق اکوان — نکته از حقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی خیز دلبر من — برگرفت از میان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره ز آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بعرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و رنج — که نیابد بعمرها تسکین
درمیان مه و آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک بنده که در وقت — سده چون خاک مانده بی تمکین

خبر بکیدم چنانکه من همه عمر / بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند / طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار صدر جهان / شرف ملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهر برچیند / گرد از روی او به چندین چین
وانکه گردون لگام بازکشد / چون کند مرکب عزیمت زین
دست افتاده کان حادثه را / دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی نیازی او / کین صدساله خواست از تایین
ای ز نخبت غبار موکب تو / بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت دهان اهل هنر / گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست / بار حلم تو پله و شاهین
هم درخشان ببد نفکنند / پیش مهر تو پاک و زرین
چرخ انگشترین صفت تا هست / گرد بر دیده همچو نقش نگین
تا ز نقش مخالفت کم شد / از جهان همچو صورت تزیین
از نسیم شمائلت بوست / در خوی خجلت آهوی چین
وز سموم سیاست دایم / در تب محرقت شیر عرین

تا یمین از یسار بنشناسد / باد دولت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم / چرخ بر درگهت رهی و رهین

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را / مگر بحیله بپیچم جمال لیلی را
بلی چو بشکند از هجر او بار اول / بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد و نفس / هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی حاجت ابداق / هنوز حکم شکر مینهاد کسنی را
ز خان و مان بطریقی جدا فکند که چشم / در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید / اگرچه خانه معنی شده است حبلی را
ز روزگار بدان بود گشته ام خرسند / وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
ولیک از سر سیری بود اگر تو همی / تبیره باز فروشند من و سلوی را
بدان عزیمتم اکنون که اختیار کنم / هم از طریق مروت صلاح و تقوی را
رضا و هم بحوادث که بی شتیت و رنگ / ز جای بر شوان داشت قدس در صوری را
برای تحفه نظاره کان بیارایم / بحیلهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نیایم / نگاه داشته باشم طریق اولی را

چو از شعر مجرد و معاف گشتم — ز شاعری چه بد آید جریر و اعشی را

نه در حساب من آید نه در طویله درو — اگرچه هر دو صفت حالت حبشی را

مرا اگر ز هنر هست راحتی چه عجب — ز رنگ خویش نباشد نصیب حبشی را

سخن چه عرض کنم با جماعتی گر جهل — زبانک هرچه نشناسد نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من درین معنی — ز ریشخند برون می‌پندارای را

ولیک این همه چندان بود که ایام — بدست خوار کشد سر جفای انثی را

بر آستانه صدر زمانه افشانم — جواهر سخن خویش و صدق دعوی را

خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک — سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرد رفیق — که منقطع شده یکسر اساس عدوی را

لطافت سخنش نفع گوش داد و داد — برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند — بجا نگه ندهد اقرار لات و عزی را

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بجز تو تمام بی فرو برده — بلطف و عنف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم در کشیده منشی عقل — بیک اشارت رایت نفاذ فتوی را

حدیث جود را از زبان کرد فلک — چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار به دیوان رزق و کرده — جهان نه بهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که از وست — نعیم با تماشای ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر شدمی باو همت تو — ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

اگر نماند سری نغمه در گردون — اشارت تو معین شده است انهی را

بزرگوار من بنده چون نقوت طبع — نهم بمدح تو بالا اساس املی را

بجاکای تو کان ساحری کنم در شعر — که پشت پای زنم معجزات عیسی را

مرا بپرورد و در کنف نام باقی گوش — که ذخیره نماندست معنی و لحیی را

خدای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می‌نکند بارگاه کسری را

همیشه تا ز رو بحث رعقول و نفوس — تقدمی بود صورت هیولی را

ترا شرایط تقدیم هست باد چنان — که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

مرا صحیفه دیوان ز مدحت تو — چنانکه طعنه زند بارگاه مانی را

منم امروز دلی ز انده گیتی بردیم — هم انست هنوزم که بجان باز بدیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جای — نه مرا مونس همدم نه مرا یار و ندیم

برد دلم حسرت اصحاب بدایت بزرگ / رنجم فرقت احباب غذا هست الیم
کی گمان بود که افتم من مسکین هرگز / در چنین رنج و مشقت ز جهان باز و نجیم
چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر / ور ز غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم بر دو رخ زان با شب / زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب / چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان حلقه زد است / که همین راه نیاید سوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر / که شود باز فلک مشفق ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد / تاج دین مفخر ابرار جهان ابراهیم
آنکه با رفعت عرشش نبود باد عجول / وانکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر / وانکه او در صدف ملک چو در است یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح / کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی / کشمی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او نیست جهان را تأخیر / هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که در سیاحی / آسمان با دو جلالت نکند بی تعظیم
دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی / ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم

منم

منتظم باکف دربار تو اسباب حیات / منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان / بسلامت بجهد تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز / بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه / گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم
سطح اعلی فلک گرچه محیط است بکل / هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم
تا جهان گاه بر آید گذرد گاه بر یخ / وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال بپا باد و رهین / قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو از امن چو اطراف جنان / خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

ای برزده بقوت ملک آستین / سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شمشیر برای تیر تو افکنده روح قدس / گیسو برای پرچم تو کرده حور عین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل / در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن که در دیار فارس / دشمن تو خوشت و حاسد تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت / جز تو که کرد از پی اصلاح داد و دین
در عرصه دو ملک دو کار حسین بزرگ / در مدت دو ماه دو فتح حصین متین

خصم ار چه نرم گشت مگوید ترک ملک	تا برنیارد آتش تیغت قرار کین
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی	از کام او برون نشود طعم انگبین
با سین نوشت خصم تو گلچید اگر چه داشت	صد گونه بغض و ظلم و حسد در دلش لعین
تا عاقبت چو یافت از او مشت	چون تیز کرد بأس تو دندان بر او چو سین
بودند قلعهات همه پر سیم و زر	از جود صرف کردی و تجریدی او زین

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره	حزم تو گرد مرکز اسلام دایره
در طلعت نجوم فلک را مطالعه	در منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست	برجیس بر زمین نهد از رشک مجمره
زانرو ز بار محنت عدل تو قاطع است	کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است	کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر در کشد	کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
تا می طاعت از نفس آمد نهاد خصم	کآسیب خصم تو دهدش تنگ چادره
در تنگنای معرکه گردون تند را	از صدمهٔ رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف فتیحهٔ احسان نوشته اند	هر دم زمانه را کند از تو مصادره

از بهر

از بهر مرکب تو که نعلش ز مه هلال	شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشم یکسوار است	قانع بدیده بانی این سبز منظره
این جابات از کی است که ما چون قواره‌ای	از مرغزار چرخ رباید همین بره
چندان نقابت باد که هنگام حضرتان	عاجز شود محاسب وهم از موازره

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا	زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا	مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر میپرسند	که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تو بی بشیر بشر	بشارتست به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تو بی بدان منصور	قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست کجا کاندران مخالف	همی خاک بر آتش نهد اسیر ترا
زهی پذیرد رای تو سعادت فتح	همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق	بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز	بروح وصف کنم عقل ناگریز ترا
ز نور طلعت تو هست آفتاب فلک	همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی نیارم یاد / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بروزگار تو او تیر شد چو بیند شاد / که دولت دو نا و زود پیر ترا
همان همیشه بد مرادان بزرگ و عزیز / که خار کرده اجل دشمن حقیر ترا

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست / دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم / تا برنگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بگریه بگیوسه هر شبی / دل چون خیال پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی / تقدیر چه چوبی بزند هر روزگار دست
هر دم چو گل کنی رخ و کوفی مرا نظر / گر حسن تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکنده مرا دست عشق تو / زین طرزها برای و ز طعنه بدار دست
دل چو ار کشت مراد هوای تو / تا زد در آن دو سلسله مشکبار دست
از دست غم خلاص نگردید تا نزد / دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم شرق و صاحب دنیا ضیاء دین / کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بعجز / پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه همت / در پای او زند ز سر افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست / گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب / وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفعت نهاد پای / برد از جهان بکرسی نا پایدار دست
هر بامداد صبح منور در آسمان / بوسد رکاب پای ترا از شمار دست
گر بر چه ار خواند دعای ثنای تو / بیرون دهد چو برگ درخت از چنار دست
دست تا بدست جود چه ز خوانست در جهان / بی زر کسی نه بیند خود تا چهار دست
چون خاطرم بمدح شریفت نمیرسد / طبعم ز عجز برد بسوی اختصار دست
همواره تا که آید بهر دعای خیر / در صدر بارگاه تواضع بکار دست

ای رشک سرای بیت معمور / وان چشم بدان ز رفعتت دور
ایوان تو دیده لاف رفعت / بر طاق نهاده قصر فغفور
چون وهم هزار چابک اندیش / استاده ترا بگاه مزدور
ز ترتیب اساس نو نهاده / با قافله قاف و قله طور
بگچند کتابت تو کرده / رضوان بسواد طره حور

هر صبح ز چشمه روانت / خورشید بعاریت بر دلو
از غیرت خاک آستانت / حیران عود در آتشت کافور
در صحنگه تو راز کوشد / با بچه شیر سینه گور
یوزان تو هم عنان آهو / شاهین هم آشیان عصفور
بی باده ساقیان نرگس / از مجلس باغ رفته مخمور
از زمزمه مطربات زهره / خورده همه گوشمال طنبور
در نغمه راویان اخبار / آورده دماغ عقل در شور
از طرف دریچهای فردوس / حوران نظاره تو منظور
کو صحن تو بین بزم خسرو / رضوان چه شود بخلد مغرور
خورشید جلال نصرت الدین / محمود ملک نشان منصور
آن کز پی اشغام ملکش / هر سعی که کرد بخت مشکور
بر دست کفایتش شب و روز / اقبال مشیر و عقل دستور
از مدحت اوست عقل سرمست / وز طلعت اوست طبع مسرور
ای از طرف در تو هر شب / زربفت شده قبای دیجور
با بخشش و کوششی که هسته / هر دو بزبان و دست مذکور

هم کیسه کان فشانده از زر / هم بازوی چرخ مانده از زور
تا هست عمارت جهان را / بادات بنای عمر معمور
تو حاکم و روزگار محکوم / تو آمر و دور چرخ مامور

چو در خورشید گون شفق بوادی من
نهاد خنجر خورشید را جهان گردن

همان نفس که بزد خیمه در ولایت شام / ز شاه و زنگ هزیمت گرفت خیل ختن
هنوز شاخ شکوفه بجمله باغ / هنوز دست صبا نا گشوده جعد چمن
فروشد بتعجب که از کدام نسیم / بدین حدیقه نیلوفری شکفت سمن
چو طبع خویش بوقت سحر همی دیدم / شبی نباد رهای زمانه آبستن
ز بس که دود دل من برون شد از سر او / نمود خرگه افلاک سربسر روزن
دران دیار که نورش سپی جلایه کند / نگشت تا ابدش حادثات پیرامن
دران حدود که بنهاد رخت فتح را / باحتجاب یقین افتد و بسایه ظن
بسی چو نصرت و تایید خوشه چین باشد / بهر طرف که زند ماه رایتش خرمن
زهی ز دامن جاهت بریده دست فتور / خهی ز ساحت ملک تو بسته پای محن
سوار عدل تو در سایه شهور و سنین / طراز جاه تو بر کسوت زمین و زمن

فزود قبهٔ قهر تو وهم را پرواز
برون ز کوی کمال تو عیب را مسکن

رکاب پای تو بوسد جهان فانی طبع
لگام حکم تو خاید زمانهٔ توسن

فراخت ساحت ملکت چو دستگاه امید
بلند قدر جلالت چو پایگاه سخن

خیال مهر تو سوزنده‌تر ز غم بر دل
هوای بزم تو سوزنده‌تر ز جان بر تن

برای نقل قبول تو مه شود نو چنگ
به پیش شمع لقای تو آفتاب لگن

صبا چو مجمره گردان مجلس تو شود
سزد که پای نهد بر سر گل و گلشن

تو فی که گر شبل با نسیم اخلاقت
چنانکه گل نفسی همدمی کند سوسن

نگاه مدحت تو بس که نفس ناطقه را
ندا کند به زبان فصیح کای الکن

بدید بزم تو خندید باد نوروزی
سیاق دست تو کرد ابر بار در بهمن

بهشت گل ز نهیب کف تو روی گزن
حکایتیست که سیلی نمی‌تی شد چمن

باب رفته ز لفظ عدوی کرده
در او فتاده با فواه خلق در علن

به پیش همت تو باد در کف اعدا
ز دست بخشش تو خاک بر سر معدن

عبیر که هر صبح کرد باز عروس بهار
شکست شعشعه اب حسن ابر زخ لاله زار

رفت بر صد عمر ابلق شام و سحر
بو که بود در رسم باده گلگون بیار

بست چمن در و بام نقش خیال ارم
داد صبا در سحر بوی سر زلف یار

دوش ز نای باغ انس که با همدم
ساختم از طبع خوش هم نفسی غمگسار

با هدم این خطاب رفت و مرا این جواب
ریخت گهر نکته در دامن در در کنار

گفتم اگر در چمن چیست ز بلبل صفیر
گفت که آغاز شد شعبده روزگار

گفتم کز گل پیام کرد شکوفه رسید
گفت که چشم سفید گشت در انتظار

گفتم در بزم تو ساغر و می شد روان
گفت که می بشکند نرگس او ران خمار

گفتم چون ایستاد سرو بدین تازگی
گفت قد گل چنین است بر طرف جویبار

گفتم کاین چیست بر سمن آن آب و رنگ
گفت رخ دلبرست در طبق نوبهار

گفتم منسوخ کرد سبزه سواد بهشت
گفت خط شاهدیست بر زده سر سبزه‌زار

گفتم در زیور است کوه و کوش جهان
گفت ز نقدش تهی است دامن و دست چنار

گفتم با پیچ و تاب سنبل بشکفته است تر
گفت که زلف تبت شاهد مشکین عذار

گفتم بر کوه ابر خنجر برق آزمود
گفت که خونین دلست لاله درین روزگار

گفتم اگر کوس رعد تا فلک شد غریو
گفت بجنبد مگر کوکبهٔ شهریار

خسرو خسرو نسب نصرت دین آنکه گشت
از ملکان ملک را بهتر از این یادگار

ماه ستاره حشم مهد سپهر آستان
شاه ملایک شیم شیر حوادث شکار

قاعدهٔ دست او اگر نه درمیان
رایحهٔ خلق او باد کند مشکبار

ای قضاهای بد روز تو معتصم
وی بدعاهای شب ملک ترا خواستار

حکم رضای تو ساحت کردن ایام طوق
نعل سمند تو کرد ساعد گردون سوار

نوک سنانت گشاد بند زمین و زمان
دیدهٔ خدمت درید پردهٔ لیل و نهار

چرخ فلک با عدوت کرده برابر گره
چون سم اسبت نشاند در دل او این غبار

عقل برآورد دست کرد و جهان بیافت
خسته در ایام تو پای گلی نوک خار

جود تو گردش خراب هم زنخستین قدح
حرص اگر چند هست دردکش مجمعه خوار

چشمهٔ آسمان با همه این طول و عرض
بار سپس صحن تو برد در تو روزبار

باد بباید بسی چون تو درانی بزم
مهر بسوزد سپند چون تو برای سوار

چار گهر طبع را کی شدی منتظم
گر نشدی سعی تو واسطه هر چهار

گر نبود گفتی گرد مراد تو چرخ
خارج مرکز بود دان نفس او را مدار

با چه دستان شد در خم چوگان تو
ماند درین آرزو گوی فلک انتظار

روزی گر پردلان راست کند در نبرد
حادثه قلب و جناح فتنه یمین و یسار

گرز دلیران کله بفگند از فرق ما
بچه شیران کمر بگسلد از کوهسار

عکس سر سخت طرفه دارد چشم
فرصه خورشید را ماهچه زرنگار

درتنگ

در شکند صف بصف لشکر خصمت چو پور
چون که بپیچد زکین رمح تو بر خود چو مار

آب حیات شود در رگ گیتی روان
آتش خشمت زند در زره گردون شرار

بانگ زند بر جهان رایت تو کالظفر
ناله رساند بچرخ خصم تو کالاعتبار

مدحت تو خسروا گرد درین معرکه
همچو سر تیغ تو لفظ مرا آبدار

طبع حریفی بیافت چون نفسم بنشین
عقل شرابی نخورد چون سخنم خوشگوار

همچو تو شاهی کجاست تا نهد از گفتش
در صدف طبع من در سخن شاهوار

تا قدح صاحب بصر خاطر پاک تو بس
جوهر شعرم ببین بنگ توزن عیار

فرق تو کن زین سخن با سخن آنکه گفت
پرده زرنگ برفکند صبح شب انتظار

تا زمی نفس کون کسوت ابداع را
کارگه نه فلک باز نخشد زکار

کسوت جاه ترا باد درین بارگاه
مجد و معالی طراز فتح و ظفر پود و تار

عمر تو محکم اساس ملک تو سلطنت پیر
رایت تو سر بلند دولت تو پایدار

خواستین نرسر ناز بر مه افشانی
روا بود که تو سر بر فلک کشانی

دهد چگونه همی جز دل تو رخصت آنکه
قدم ببرسش هر بیدلی بر کجانی

چنین که حسن رخت گرم میکند بازار
تو عشوه مذهبی تا دلی بستانی

هزار جان همه در عشق مرده لب تست | عجب آنکه بلب اشک آب حیوانی
بجوی تست که آب حسن را در جوی | ز اشک در رخ من جوی خون همی رانی
جهان فتنه بکشچشم ز هم بر هم زد | هنوز نرگس سرمست را بچوپانی
سپاه خنده منه بر سرم که لعل لبت | شکوه آصفی و دولت سلیمانی
سریر بخشش ملوک زمانه نصرت دین | که ذات اوست بری از جهان نقصانی
صفای طینت او رمز صفحه اول | صدای نوبت او در نشانه ثانی
نشاند خاک درش باد نافه چینی | برد فیض کفش آب ابر نیسانی
زهی نامه توانی که تو ز روی نهاد | که هرچه حکم کنی با زمانه بتوانی
چو عقل فاتحه هفت هیکل فلکی | چو مرغ واسطه عقد چار ارکانی
فلک که بر کلاه قمر دارد او سب | بر آستانه حکمش نهاده پیشانی
بخون خصم خدنگ تو لعل دید اگر | زمانه زان لعب لعل کرد پیکانی
زحل که برکشد از ساکنان بام فلک | بروز بار تو تن در دهد بدربانی
ز تیغهای سیاست بوقت رزم صبوح | بود شکوه پروین کمینه ریحانی
چه فتنها که ز تو پای بر رکاب آرد | هر آن زمین که زمانی عنان بجنبانی
تو گوی ملک برانداز خسرو آفاق | بنعره خنگ فلک داد شکل چوگانی

خدایگانا گرچه حریم حضرت تست | که روح قدس نیاید در او شناخوانی
کجابت زیر قفسهای آسمان مرغی | چو من نبود بمدحت هزار دستانی
چنان بشرح کمال تو ترک شایم نطق | که نفس ناطقه بنهد ز سر زبان دانی
همیشه تا که نعیم جهان باقی باد | فضیلت است برین ملک عالم فانی
تو ملک راز جهان یادگار باش چنان | که مهمان اگرچه نماند تو جاودان مانی

چشم نرگس که ندیدست زمستی اثرش | خیز کز خواب در آورد نسیم سحرش
آستین از طرب امروز بر افشان که جهان | که بر افشاند جهان دامن پر سیم و زرش
عاشق قد چو سرو تو که از پرده ابر | هر زمان جلوه دهد باد بدست دگرش
یا رب این از دل غنچه بصحرا که فکند | که نه چون باد صبا هست دگر پرده درش
لاله در آتش سودای گل اندامی بود | که چنین سوخته شد خون سیه در جگرش
بر چمن مشک فشان میگذرد باد که دوش | بود بر خاک در صاحب عادل گذرش
صدر اسلام رضی الدین دستور جهان | که بچشم کرم آمد دو جهان مختصرش
آنکه گر خاک درش سرمه خفاش کنی | چشم خورشید شود خیره ز نور بصرش
نیستی در سر و حشت ز لطف علمش | وحشتی در دل غفلت ز خلق سیرش

روز بازار سخن مطلب پسندم که کجاست — گرد دولت همه سوی اشارت مدارش
در جهانست ولی دیده خود سر تا پای — هر کجا چشم برافتاد جهان مهرش
زنگی بگرفتش دو که پس پرده غیب — داشت مشاطه تقدیر نهان از نظرش
بگمانش نه دو راه حوادث تا حشر — فتح بر درگه اگر زین پس آید خبرش
گهر پای قیمت شد شب آبستن — عجب است که زاید همه ساله گهرش
گرچه زیر و زبری هست فلک را شب و روز — حد جاه تو دارد همه زیر و زبرش
دهر بر دشمن جاهت چو ظفر می باید — شاید ار خوانی ازین پیش پس هم نظرش
کوه را همچو فلک پای نماند بر جای — حکم تو گر شلا دست زند در کمرش
وهم هر گز نبرد راه به قدرت ترسد — زانکه از چرخ نهم هست فراز سوش
گرچه پرواز بلند است سخن را همه نیست — اوج مدح تو باندازه این بال و پرش
تا که باشد مدد روح بود یا رب چشم — زانکه ترتیب دهد در زینت عقل صورش
مدد عمر بقای تو از آن مدت باد — که شمارند ز دوران فلک پیشترش

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها — آنچه جان از دست جانان میکشد

تا که

تا کند او خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحه جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه — از پی برد و دندان میکشد
کور دل ماهی که می پیچد رخت — والهی از نیل چوگان میکشد
گوهر همرنگ لب لعلی نیافت — تیغ بر خورشید رخشان میکشد
چشم اندر تشنگی زان غره شد — کاب زان چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کایم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای لب از حسرت آب چشم من — همچو باد و مهر کان بر زر گذشت
گفتی از بس مرگ تو باشد وصال — هم بود و مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بکوی — کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
از لب تو بوالعجب یا صحبت — کان چنان تلخست و بر شکر گذشت
وای تو که خون من در گردنت — ورنه ما را نیک و بد در هم گذشت
جان چو سنگین بود تاثیری نکرد — ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دو پا افکند　　تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان　　تا مگر این کار در پا افکند
دل بحلیت میبرد از عاشقان　　وانگهی در قعر دریا افکند
گاه وعده داده یم بر امید　　بر ره امروز و فردا افکند
تا دلم از دست او آهی زند　　آتش اندر سنگ خارا افکند
خود میندیشد که روزی عاشقش　　داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار
کز وجودش خرمست نقد روزگار

از زبانش در مکنون میجهد　　وز بنانش گنج قارون میجهد
معنی روشن ز لفظ در فشانش　　همچو برق از ابر بیرون میجهد
از نهیبش قطره قطره همچو خوی　　از مسام دشمنش خون میجهد
غیرت دارد ز رای روشنش　　شعله کز مهر بیرون میجهد
با کف گوهرفشانش ابر سحاب　　چون عرق از روی جیحون میجهد
کار او بین کز فلک چون بگذرد　　خصم او بین کز جهان چون میجهد

بلی

ابش نا گردد شکفته گلشنش　　کاین صبا با غنچه اکنون میجهد
دست و طبعش الحیان را داده اند　　کان و بحر از وی بغیر یاد آمده

ای ز لطفت جان امانی یافته　　وی وجودت از امانی یافته
ای رسیده قدر تو در عالمی　　کو نشان بی نشانی یافته
نی سپهر از دور تو همچون تو دید　　نی جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن　　جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبکروح آمده　　خاک از حلمت گرانی یافته
سوسن آزاد بهر مدح تو　　از صنعت ده زبانی یافته

صبح اگر برای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را برهم زند

منبر از وعظت مزین میشود　　چشم ملت از تو روشن میشود
هر کجا تو برگشایی درج نطق　　گوهر از لطف تو مزین میشود
هر سری کز چنبر فرمان برات　　ریسمانش طوق گردن میشود
هم خرد داند ولت این گنجود　　مدح تو منظوم بی من میشود

در جهان امروز بر دار دست / دولت و اقبال راه آورد دست

یارب این دولت چنین پاینده باد / آفتاب بر جهان تابنده باد

همچو چشم ابر برگری خصم / چون دهان گل لبت پرخنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی / پر ز در لفظ نو آگنده باد

در جهان از شد با قدر تو / بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آفتاب دین تو رخشنده شد / سایه تو تا ابد پاینده باد

تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب / روزگارت امروز چو فرخنده باد

روز تو عید است و قربان خصم تو / اینچنین عیدی ترا فرخنده باد

ای کشته عشق غمت افسانه جان / وی کشته از وصال لبت جاودانه جان

دارد سرای عشق تو جانا هزار در / کورا بود بوصف تو خربسته خانه جان

زان سان نگاه ام که ترا بخشمی اگر / بودی مرا این شکسته دلم را یگانه جان

گوئی بهای بوسه من ستاند خلق / مقصود تست آنکه تا بری بی بهانه جان

تا برخورند از رخ و زلف و چشم و دل / برباد میشود خوشی از میانه جان

چون دل مدام حلقه زلف در او فتاد / بر بوی آنکه دید زخال تو دانه جان

زین پس مدار قصد بجانم تباه کن / دارم فدای حضرت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین / صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقهای سنبل زلف تو دام دل / ای مهر مهر زده ز تو دایم بنام دل

در شکنای سینه که لشکر غمت / شد دل غلام روی تو جان غلام دل

در دل مقام داری این طرفه تر که هست / پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل

دیدار من بوصل لبت بیش از آنکه هست / شیرین شده زیاد دهان تو کام دل

جانا ز صبوح عشق تو آخر کجا رسد / مانست بر شراب هوای تو جام دل

اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاک / بر آتش غمت ز تمنای خام دل

آزار جان من مطلب زانکه داده ام / در دست ما رسید ز خوبان زمام دل

مقبل محمد ابن ابو القاسم آنکه هست / پیش علو همت او اوج چرخ پست

بر سر زدم ز عشق بسی ای نگار دست / هم کار شد ز دست مرا هم نگار دست

از پای زین در آمده ام از سر فسوس / گوئی که با تو دست نمیدهم بیار دست

عهد تو چون شکسته ترا از بند زلف هست / ای من غلام روی تو آنچه دارد دست

دارم برای فراق تو چون کوکنار دل
هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست

نی از خیال تو سپرده همین دل
نی از وصال تو بریده و بیار دست

در پای هجر پست و بوی دو زلف تو
دل چون چنار بارگشاده هزار دست

از من هزار دست که در زد جبه کی
دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که روز معرکه بر دوش مبارکست
دم در گلوی دشمن جاهش طنارکست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای
نازد بر او سپهر نگاه کمال پای

گر خدمت در شش متقاضی نهاد پای
بر تن نهاد فرهی خود و اجلال پای

تا پایمال او شود از راه احترام
دستش بجود دلت جهاز اجمال پای

در پیش دست حمزه رای جوان او
مار و نگاه کینه کشی بر زوال پای

از پنج و باز مرکب او رخش سالوس ب
کور او بود نهاده تنگ بر هلال پای

سر در میان نهاد که از خط بند گیش
بیرون نهاد خصم بد بد فعال پای

ای خاک پایت افسر گردنکشان دهر
تریاق دوستی تو و زهر دشمنانت زهر

ای ملک از روی تو رآفتاب چشم
گوهرفشان ز دست تو دارد سحاب چشم

در عهد عدل تست که بر پاسبان دزد
کی چشم زخم باد نگردد است خواب چشم

همواره حاسدان ترا پر زباد دل
همچو چشمه دشمنان تو پر ز آب چشم

در دست همچو بحر تو مانده صدف
کلک تراست مانده پر از در ناب چشم

از راه مهر جلوه گران سپهر را
از گرد سم اسب تو دیدی نقاب چشم

هم وافر از ثنای تو دارد نصیب گوش
هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

صدری که بی نظیر جهانست گاه لطف
صدری بزرگوار که جانست گاه لطف

ای کرده از مدایح تو افتخار گوش
ای داشته بیانت نثار گوش

در بر شده ز طلعت تو چشم بر همای
بر جان شده ز مدحت تو دلنواز گوش

بسیار خواهش شمع ضروری او زوش
کرد او شنیده نام عدوت احتراز گوش

تا در گشاده قطره نیسان لطف تو
از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش

ای صاحب کبیر وزیران روزگار
دارند جانب شعرا چون نیاز گوش

من بنده دیر مانده شدم وقف صحبتت
یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش

صدر ازمیان چاره اگر چون منی بسر
از چون تو بی تعبیت بگیر دراز گوش

تا ذکر همت بجهان در سمر کنم
گوش فلک ز مدحت تو پر کنم

صد راحتیه دست چو کان کشاده باد | پایت ز قدر بر سر گردون نهاده باد

فرزین ملک شاهی و رخ برده شه پیل | خصمت ز نیش خصم تحمل پیاده باد

هر روز صد هزار زبان باد مدح تو | در بندگی چو سوسن آزاد زاده باد

هر کس که منیت جان و دلش در هوای تو | در دست و پای غصه گردون فتاده باد

چون غنچه جهان ز نهیبت فرو شکست | مانند تخت چرخ به پشت ستاده باد

خیز ای نگار جشن خزان را الب نگار | ما راست صورت خوب تو یادگار

در پیش لاله و گل رخسار عارضت | ممنوع شد حدیث گلستان و لاله زار

داری بنفشه بر چمن چشمه حیات | سهل است اگر بنفشه بجوید بجویبار

عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود | ما را از آن بود خط سبز تو یادگار

گر خواب نرگس از دم دی بسته شد ثبات | بگشای آن دو نرگس پر خواب بر خمار

پر کن قدح ز باده رنگین که رنگ کرد | مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد زرد روی سبزه ز رشک خط ولیک | سرسبز ماند سرو با قبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد | گردنکش برآورد ز سر بدسگال گرد

زننده گردن اعدا و اوج نصرت اقبال | صدای نوبت تو همچو نفخه صور است

بیاد بزم تو گردون صبوح کرده مگر | که صوت مرغان همچون نوای طنبور است

تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه | سرش فرو شده و نرگس ز می مخمور است

شنیده ام که زبان را بذکر من بگشود | کسی که او بزبان جلال مذکور است

درین شرف که مراد است و او توان گفت | که سعی بخت زمانه چگونه مشکور است

ورای این سعادت مقام دیگر هست | برون از آنچه ز ادراک وهم من دور است

مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود | چنانچه در همه شهر این حدیث مشهور است

کنون عنایت خسروان اضافه شده | اگر حسد برد از من زمانه معذور است

ایا شهی که گشاده است چرخ پیروزه | بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

ولی گر آتش مهرت بسوخت تا بابد | نماندش پس از آن از زمانه دلسوزی

بموضعی که طریق صواب گم گردد | اشارت تو کند عقل را قلاوزی

دهد معلم رایت چو کودکان هر روز | بدست چرخ کهن نسخه نوآموزی

برای نسخه تعدیل روز و شب خورشید | کند ملازمت درگهت شبانروزی

کنون نه از پی شد سوی حمل که زند	به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان بدارد اگر	بخدمت بره آورد مهر نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست	کنون بعدل نگه دار قسمت روزی
کنایه ایست درین پرده من نگفتم و رفت	تو دانی ار بدری پرده را اگر دوزی
بنام نیک جهان تا بخسرو شاد بری	که به ز نام نکو در جهان نه فیروزی

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین	تو فی که بر تو نثار د کلاه و تخت همی
همیشه کار تو میشد و کار تست چو این	که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار	ز مسکی آن که زرد روی مانده تهی
ز تست دولت و حشمت هر که روز دهی	تراست زینت و رفعت هر که مهر دهی
من آن مشعبدم ای شاه در بساط تو	که چرخ شعبده بازم بود کمینه رهی
صفیرها زده ام بر بساط سخن	چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی
نهاده مهره معنی بزیر حقه لفظ	بصنعتی که ز سحرش تفاوتی نهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر	بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقلدان خرد نقشها بر آورده	سزای مجلس آزادگی و بزم شهی

منزل دهی

فلک بعشوه شاگردیم چه بود استاد	نکاح کرد قضا همچو روزم از سیهی
ربوده مهره عیشم ز دست حصول	نه ور لفظ تهی ماند بر امید بهی

کنون منم که چو بازی گران چابک دست
نشسته ام بجهان دست پاک و خیر تهی

ای شهنشه باز فلک در برد جای گو	تا ابد داد شهان داد و حکمت بر نهاد
گرچه اقبال تو از روی نمابار وزو شب	باخت تا حضرت ما ساقی پی گرد گشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود و تیز	کعبتینهای که عکسش راحتان بازی نداد
لاجرم چون کعبتینش بار بالیده مدت	داد افزون کرد اندر ششدر خذلان قباد
با تو زین پس دست در خصل تعدی چون کند	چون تعنتیش شد که خصلی تیز نتواند نهاد

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد	جان عدو فسرد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست	در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را در آنکه هست	شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم تو فی از آنک	هستی ز نو جان عم و پدر در نعیم و ناز
همچون نماز پنج سزد نوبت تو زانک	بر خلق طاعت تو فرض است چون نماز

بادا براستین ظفر تا بر در حشر / بوبکر بن محمد بن الله کز طراز
خرد در رقص در آید ز شوق مدحت تو / چو اشتران عرب بر حدی اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر / زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز
شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد / حسود خام طمع گو درین هوس مگداز
غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر / بود ز رنج شقت نه از شتم و ناز
ز ما تمامی خصم تو چون شتر مست / نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
لسان اشتر دولاب گشته سرگردان / نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همی کند فربه / رواست کو چو شتر خندد و رنغراز
تو خلق را اشتر بار زر دهی چه عجب / که چون جرس ثنای تو برکشد آواز
ز حاسدان اشتر دل مدار مردی چشم / که نیشکر نروید ز هیچ اشتر خاز
عدوت کار ببازی همی برد و بدان / شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم / فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز
کنون بی شتری ست و دلم باری / که صد شتر نکشد آن بعرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی / شنیده ام که شنیده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر / بماهتاب قبولت جز که یابم باز

زمانه داور کشورگشای نصرت دین / ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه

تو آنی که همت از فرط کبریا نکند / مگر بچشم حقارت با فتاب نگاه
سنان رمح تو کاتش در جهان روشن / در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه
نبرد جود تو مرغ و سبیل تست امل / بپیش عفو تو مقبول خدمت گناه
بشربتی که برو رشک برد آب حیات / فزود قوت و صحت ترا و حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برویاند / ز رشک چون قدم خضر سایه تو گیاه
اگر بصلحی دور ماندم از در تو / نه از ملالت خاطر بود معاذ الله
دعا و مدحت شاهست کار و پیشه من / بهیچ حال فتوری در آن نیاید راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند / حضور و غیبت من در دعا و مدحت شاه
ببین خدمت اگر دور شیوه باری / نشانده ام دل و جان معتکف در این درگاه

خدایگانا دانی که حاق و اوات / ز راه قدر و محل با ستاره زند جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردن / که دست قهر تو از نوک نیزه بشکفت
ز حال و قصه من بنده آگهی داری / که پیش تو همه پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بروزی نشسته ام بجهان | که در دو شب بیکی جا بگیه توانم خفت
زمین نخجوان قزل ارسلان منوز گشت | مرا ز حادثه صد گل بتازگی نشکفت
بدین که بر سر من روغه هرکجا باشم | چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین | تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
هزار مهر تو منقاد گشته دیو و پری | بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات رای تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی | ستاره را بکجا منزول کرد از اجرام
بروز صید نبخشای بر وحوش و طیور | که چون عدوی تو سرگشته ماند اندر دام
نه در حمایت جاه تو میزنند نفس | نه در پناه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند | که کاسه کاسه سر بود و خون ایاس طعام
روا مدار که خویشان بریزی از تن | که خون مهمان هرگز نریخته کرام
قبول دست تو بی خدمتی باید اکنند | ملمع کلیک مرقع لباس طرفه کرام
سوار گشته بعهد تو یوز و الکه نیز | بقصد آهوی مشکین نفس گذارد کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال | ز سر قصه من داده باشدت اعلام

نخست روز که رسیدم بحضرت گفتم | که روزگار بسامان شد و زمانه غلام
دو سال دیگرم از بهر این جهان بنهم | تهمت سرا فقد بر بپای لیام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر | هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ | بعمر عاریتی میر مرا کند اکرام
سیاه روئی عیشم مبین که از معنی | بزیر هر سخنم لعبتی است سیم اندام
کسی که سحر حلالت سر سخنش | بر اعنات خسرو باد شده است حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسید | گمان مبر که بعهد تو آورم ابرام
چو کار من بچنین حالتی فرو ماند | بهیچ صنعت و شغلم کسی نخواند نام
درین دو سال که از درگه تو بود دورم | جهانیان نتوانند پسند این از ایام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور | که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

ای حکم تو چون قضای مبرم | آسوده ز اعتراض و تبدیل
از بار سقف همت تو | آونخته نه فلک چو قندیل
تا حشر بگرده آل عباس | در آیت خسرویت تاویل
در معرکه تیغ از سر دست | مانند پیاده افکند پیل

تاریک شده جهان روشن	در چشم عدوت میل مایل
از دست کف فرات و دجله	هر لحظه زند جامه در نیل
خورشید که کمترین غلامیست	در مرکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند ز برجی	کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو	نوروز بزرگ و روز تحویل

خدایگان جهان مالک رقاب امم	تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
شده مجاهر خلق تو از نفایس عطر	هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز شدها و شکوفت بود بموسم دی	که خون غنچه سرد اندر عروق شونما
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر	که چیست موجب یخ بند علت سرما
در آن میان نفس سرد برکشید عدوت	که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا اصل این ز فرط سماحت	سپیدکاری جاه و سردی اعدا
لطیفه به از نیم فراز میاید	گرت ملال نیاید کنم بنظم ادا
نه سهو کردم گر وی حکایت تقدیر	ز لطف مهر تو دل گرم کرده بود هوا
فلک مفرح کافور ساختش زانکه	زمانه را همه کافور میدهد عمدا

که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نزاد	نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ضمیر مشکل تو اخامه اندرین حضرت	زبان مدح نباشد پسندکن بدعا
بگو تو شاه شبانی درون سرای خاک	حسد برد همه امروزهات بر فردا

غیاث ملت و برهان دین پناه هدی	جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام
کسی که سوی جناب جود او بیاشد جا	همی فرستد هر لحظه صد رسول پیام
نه زان گزیده خطابت که تا بدان نازد	علو مرتبت و ارتفاع قدر امام
ولیک تا خطبای بسیط عالم را	بنام نامی او خویش را کند اکرام
چه دم بدانکه لباس سیاه پوشیده	گرفته در کف زرنخش تیغ جان انجام
چو تیغ بان سکین بهر انگشت در دو روی	همین که نیم چو لباس خودش همه اندام
چو آفتاب شود تیغ دار در منبر	ستاره وار روان گشته در لباس ظلام
نموده تکیه بران تیغ زرگهر یعنی	که کام می نزنم جز باعتقاد حسام
چنان رساند از حق بخلق وعظ انام	که روح قدس بیاورد از مصطفی پیغام
زهی بسر خط جود تو شسته آب چو صبح	زهی لطافت حلم تو برده توش حسام
هزار سحر و فسون میکند بهر ساعت	بدان سبیل که فراش تو طناب خیام

کنایتها

ازان و عارضه کو را دو کون می‌خواهند — ز تیغ تو به صدره فزون نباید دام
به هر کس از علو طلب کرد — ولیک از همه صدر ترا برآمد نام
بهار آمد و جان حسود اشتر دل — لبش زره سر خنجر همی ببرد کام
بسوی مست شب کرد دست روزه دار — مگر که عدل ترا زین بداده اند الهام
مخالفان تو گویم دگر ازین چه بتر — که اسم او ز خلافت بتر ز صد دشنام
هر آنکسی که خورد لقمه مخالف را — ز تیغ بر قد شش برطریق معده تمام
چو از رعایت ملک تو فایده گیرد — بباد شرع محمد ز صد چمن ناشام
بساط خدمت تو هر که می‌نبوسد باد — بساط هر دو رخش زیر صدمه ایام

ای فلک سرداران درآورده — که تو کوهی که خاکپای منست
ز نور آفتاب و ز نور ماه — عکس جام جهان نمای منست
سایه بان سپهر پوشش — آستان در سرای منست
محجبی کو زبان فره است — سر تیغ جهانگشای منست
آفتابی که عقل ذره اوست — ذره ز آفتاب رای منست
دو جهان از پشت پای زدی — که کمین فضله سخای منست

پایت آزرده شد ز مستان — خود همین ماجرا گواه منست
ورد در پایت اوفتاد به عذر — که گناه من و خطای منست
چون به پایت رسید آسیبم — گر ببری سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در سرت هوای منست
بس من که درد پاش چنین — چون تو دانی که بوسه جای منست

جاودان زی که چرخ می‌گوید
که بقای تو با بقای منست

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون مظله‌ایست که بر عرصه وجود — عصمت همیشه بر سر گردون بداشتست
از چهره زمانه فروشوی گرد ظلم — ایزد ترا نه به بازی گماشتست
شاهنشم که خامه اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفه جانم نگاشتست
بگذار منصب نعم که مراد و روزگار — ز اعتقاد جود تو منصب گذاشتست

ایا شهی که ز آثار نعل شبدیزت — حسد برد که محله صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم رمح تو پرویز بود خون ریز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید / ندای عدل تو بشنید بازگشت و گریز
ببرد چاشنی عدل تو بشیرینی / مزاج بی نمکین از جهان شور انگیز
اگر نمکین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن خرم شد و خنجر تیز
خدایگانا من بنده در بساط ملوک / که جمله کم ز تو بودند و پیش از پرویز
بصد هنر قدری آب روی یافته ام / جهان ز حکم تو در مکه زد بگو که مریز
فلک بکام بداندیش تم از آن فرمود / که از غذای مزور نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با کین / جهان بشغله نگین است و چرخ دون ستیز
از آن زمان که فلک بر درت بپا استاد / زمانه بر سر نخجم نشسته بود که خیز
گنو مکه خاک درت از خون دیده من / برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز

ز لفظ من که رساند بگوش خسرو شرق / که ای کمینه خطاب شهنشه غازی
توئی که پای تو چون در رکاب عزم آمد / چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ ز همتی چو پیک در تکی / عنان وهم بگیری چو پیک در تازی
بزیر پای غم آورد اهل دانش را / زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس ازین / کند بعوت شان در جهان سرافرازی

ازان

از آن سعادت محروم شد هم او که / زهی زمانه که نگذرد ز نیک بازی
که مجلس اعلی نموده اند که من / چو دیگرانم از این شاعری که اندازی
ز شعر من بزبان فصیح میگویند / که تو تفضل را نهای دهر ممتازی
کمال دانش من کور دیده کز شنید / بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در هر باب / مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و این مثل است / که مرغوی اهر گر چه کار بازاری
در ار سکنم این قصه را معذورم / سخن بصه گفته شد انسه که دل پردازی
مرا که نقص بسیار عیب نتوان کرد / کسی چه عیب کند مشک را ابغمازی
تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز / روا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانه سر بلیمی برهنه کرده و تو / بهر هنر بر دای کرم نمی نازی
چنانکه اوست اگر برنگیرد م چه عجب / ز چون توئی عجب آید کرم مپندار ای

ای خسروی که از سر دو شیرگان غضب / هر لحظه دست فکرت تو میکشد نقاب
در عرصه گاه خدمت بزم تو فی المثل / طاووس وقت جلوه نماید پس از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در کشید / ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب

از میل تیر قهر تو کمان خم بدم بود / در چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها زکات گوش و زبان از راه لطف / بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان و باد گشت / کاسیب او عمارت عالم کند خراب
تشریف پادشاه تو و اقبال دید کس / در بند آن شد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون حدیث ابطال کرده‌ام / بر من چرا بود چه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من که مدتها / بر ساعتی که من هنر کرده‌ام انتخاب
کو نیست گرد عالم و کو پست شد فلک / بر من بنیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان بی گذشت که نه ماه سال ختم / از آب دیده شربت و از خون دل شراب
سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین / تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن بدست فاقه بترسم که عاقبت / هم من خراب پرایم و هم خسرو از ثواب

ای بسته قلاده بر و پین / زهره از مهر عقد بازوی تو
نعیم وجود بر کرده / هفت کشور شکم پهلوی تو
منت از نه خزینهٔ افلاک / گوی کی کار سد زانوی تو
دی کرامه کی تغیر داشت / رای صافی و روی نیکوی تو

خسروا اختران ندا میکرد / کای من بعشوه چرخ بنده‌ی تو
کو عروسان خلد تا پیوند / گره زلف خود برابروی تو

خدایگانا سالی نیاید گشت که من / بپای حرص بگرد عراق می‌پویم
بچشم جز اثر عدل تو نمی‌یابم / بگوش جز صفت جود تو نمی‌شنوم
قصیده و دو کنون نظم کرده‌ام عالی / اگر بد است و اگر نیک من بدان گروم
نشسته منتظران که و متی باشد / که آن بسمع شریعت رسانم و بروم

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی / که مهر و ماه ز رای تو میبرند شعاع
تو آنی که همت تو سر بدان فرو نارد / که با فلک بودش ملک کاینات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو / مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چه واجبست که تا حشر اینچنین باشم / بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خجسته که این آستانه را دو درست / یکی برای سلام و یکی برای وداع
بطوع و رغبت خویش آمدم بخدمت تو / روا است گر بروم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم / بعلم و عقل توانگر بحلم و صبر شجاع

خانه‌ای نه که بی زحمتی کند شحنه	بضاعتی نه که دردسری دهد بیاع
من از زمان و زمین فارغم بحمدالله	نه رغبتی بمال و نه حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی دستبوس نقد مرا	به از هزار برات و حواله اقطاع

ای گشته دهان جان بر آمد حسرت	همچو لب دلبران پر از قند
چون ابر دو کف جود انصاف	در عهد تو این کرمی و آن چند
مگر وزش نشد که گردون	از همت تو سپر نیفکند
من بنده که خاطرم درشتی	در باغ ثنای تو برومند
بی برگ اگر چه گلشنی نیست	یکباره مرا ز بیخ برکند
ای ما در روزگار هرگز	نازاده به از تو هیچ فرزند
فریاد مرا از روزگار است	تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری	در عهده همت قطع و پیوند
از دست جواد شو برون کن	بدنامی روزگار مپسند

ای بر بساط گردون	گسترده همای رحمت پر
دریای جنیبت تو افتاد	از هیبت حمله تو سر بر
آمد بحکایت حیات	از دست مواهب تو گوهر
ز ترس از تو و بار گشت از تو	پس صحبت سپهر کوکب اختر
ای بس دم مسیح را که پشت	در سینه شب شکست لشکر
وی بس شب خصم را که نخفت	تو پیوسته بصبح روز محشر
زان روز که بهر لفظ اسلام	در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو تیغ را هم آید	ز هیبت حدیث کای برادر
روزی که برخم گرز خسرو	مسکوک عدوی ملک اغبر
چون گل که برون دمد ز غنچه	بر جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده ز چشم لطف بنگر
چند که با چنین معانی	کافاق شده از او منور
بی عطر بود مرا شب و روز	از آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصه سروران ملکت	هر لحظه ز خم بخون شود تر
صد بار بمدح یک یک شان	بر گردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده تا نخل	صد منت دیگرم به سر بر

تا خود بچه داشتش کفایت … در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باشش نهار … جز ناکس بی هنر مپرور
چندانکه جزی کری ستانی … کز هیچ کری کند ده زر
تا باز خرم بدولت تو … خود را از جفا و جور این چرخ

سر ملوک جهان شهریار روی زمین … بدست و دل حسد و بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی … فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا هر نفس فرو خوانند … بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی حرفی … ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال کسب علم و ادب … بکاه دانش ابو بکر در زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم … چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین … بمجلس تو شنو دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر … که کس م از عرق ترندید پیشانی
چه مایه خدمت شاهان کنم پیاپی دوم … بدان امید که بر من سری بجنبانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم … مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جواری که خواستم صد بار … روا بود که تو چندین بجان بر نجانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم … بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخن شست است میخواهی … که از جریده ایام نیز بر خوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید … که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد … جان عدو و قد چون شمع در گداز
هر جا که مسروی ظفر اندر رکاب تست … در هیچ منزل از تو نخواهد شاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست … شاهی ترا حقیقت و حشم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم تویی از آنک … هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج … لشکر کسی بود که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج بود نوبت تو زانک … بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
باد ابر آستین ظفر تا بر درج شه … بو نصر بن محمد بن الذکر طراز

ای قبای سپهر آمده تنگ … از چه از رشک حلقه کمرت
زلف جاروب کرده بهره و ماه … تا بروید خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می آری — همعنانت نصرت و ظفرست
گرچه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درست
مددی راست میکند ز دعا — تا فرستد دواسبه سر ارثست

ای سینه روزگار پرجوش — از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآید — اقبال نهاده در کنارت
در مدت عمر بار تسیده — خورشید دواسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه باد یارت
پیش از چشم تو میخرامد — منزل منزل در انتظارت
شطرنج مروت و کرم بردی — از جمله خسروان به یکبازی
هم دست تو به بود اگر جای — اسبی برای من بیندازی

پناه ملت و رای خلق و نصرت دین — توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم — هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه — ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز

خدایگانا زان بس که روزگار مرا — بتاخت مدت دو سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود بس که بگزیدی — کنم بخاک ترا قبله دعا و نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من کاهل و نه راه دراز

تاج بخش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان مجلست هر دم — بمشام فلک رسیده شمیم
تیر تا اندر دل بر آتش خصم — رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو — نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت — تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت — که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن — وه چه یکجو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال — از سرم باز کن بلای غریم

ای ز آثار گرد موکب تو — غصها خورده مشک تاتاری

رام کردی سپهر سرکش را   تا چنان شد که از نگونساری
می بلنگد زیار من بسکر   گرچه کاری بود بدین زاری
من و قزاک دولت پس ازین   تا مرا بر سپهر بگذاری
ورنه آخر هم برون میرد   پس ازین لنگی بهواری

خداوندا درین مدت که من در خدمتت بودم   نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو   کنون منت ز من گیری که میگوئی ندانستم

شنیده بنده که فرمان ده جهان میگفت   که غم مخور تو که تیمار کار تو برم
ز خورد و نیم من خود همین غمی دارم   چو زین برآید آخر ازین پس چه خورم

ای خداوندی که خاک درگهت را از اعتقاد   خستگان تیر محنت نوش دارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهت آمدست   در جهان بی پند و ظلم فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت ز بیخ اخترست   قرب ده نوبت شکم را چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست   خود نکو دانی که این خدمت چه نیکو کرده اند

از آن ای خم

از برای قیمت یکذره خاک پای تو   نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت دایم چار میخ   تا طناب خیمهٔ آفاق خویش تو کرده اند

صاحب عادل نظام الملک تاج مجد الدین   ای جنیبت بارگاهت اوج گردون را مکان
ذهن پاکت خاک غیرت کرده در چشم عقول   حکم خوبت بند عطلت بسته بر پای زمان
آفتاب طلعتت گر سایه بر دوزخ فکند   ماه را عار آید از خورشید گردون آسمان
مهر رای روشنت اسرار گیتی کشف شد   مهبط انوار عصمت منیت جای امتنان
گر حقوق نعمت را آسمان منکر شود   گاه کافر نعمتش خوانند و گه حق ناشناس
ماه نو با قدرت ار دندان کند هم پاکت   شاخ طوبی بخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق رایت لطف از آن جاری کردست   کاسمان باید در و هر کز مجال امتنان
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز   پای بر چشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
آنچه در دور تو گردد و تر اقبت شد زان   هرگز از دوران او کس را نبود التماس
پاسبان چرخ هم خویش بخسبد بعد ازین   چون جهان را عدل و انصاف تو بیدار ...
در زمانه گر فتوری هست در کار منست   ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من بیرون بری   خوش نباشد جامهٔ نعمی و نعمی ...

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو / حال من شاید که بیرون باشد از نظم و فعال
چون ازین دولت شدم راضی با عدل الحسن / سهل باشد گر امیدم نیست یاری کم ز بیک
مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام / با مداد آسمان بیرون رسد این برگس

پناه دولت اسلام مجد دولت و دین / دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است / که نقد سعی فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک اتفاق سرّ قدر / درون پرده لیل و نهار بشناسد
تویی که پیش و پس مرکبت بسر بدود / هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
کسی که با تو بچشم خرد نگاه کند / مواهب کرم کردگار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن نشست / که وهم هندسه دانش یسار بشناسد
نشان بکند ز همت کسی بیابد / که سالکان افق را مدار بشناسد
نهاد نعمت تو ملک را از آن جای / شکفته نیست اگر گل ز خار بشناسد
زمانه زار تو آبی بروی کار آمد / روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق خدمت تو در زمانه بسیار است / بستان که یکی از هزار بشناسد
سپهر تا این اصطناع برگیرد / ستاره قیمت این روزگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل داوران تمیز / که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک شهریاران باد / که عقل مدت آن را شمار بشناسد
بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان / بخواند و بشیم و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی / جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

ابا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ / همای دولتت از اوج ماه تا ماهی
بریدچیت تو در قطع ساحت عالم / قبول می‌نکند وهم را بهمراهی
رود ز شست تو نزد عدو خدنگ چنانک / ز جان خسته دلان ناوک سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله یکزبان شده اند / که در زمانه طغانشاه را رسد شاهی
من از جناب تو جای دگر شوم چه عذر / مباد کس که ازین حال باید آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم / چو داد من بدهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می بباید رفت / چنانکه نه سفری باشم و نه درگاهی

بجز مثال مرا مرکبی دگر باید
که بر نشینم و بستان این اگر خواهی

پناه و قدر شاهان عصر نصرت دین / تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست

بگرد مرکب قدرت نمی‌رسد گردون
که در میان مسافت هزار فرسنگست

لباس عمر بشکند رمح تو طلسم عدو
به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست

ز بس خلیدن در پهلوی مخالف تو
گمان مبر که بجز خنجر تراز رنگست

توان شهی که ز بیم سنان سر تیزت
رخ سپهر چو روی سپر پر آژنگست

زمانه پای ثبات ندارد اندر جنگ
از آن عنان ارادت همیشه در چنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم
ز غصه بر نفسم با زمانه صد جنگست

مجال عذر فراخست از آنچه لیکن
زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست

حدیث لنگی اشتر بعذر می‌شاید
اگر تو نکته نگیری که عذر هم لنگست

ترا بقای ابد باد در نکونامی
که ملک دین را از نام دشمنت ننگست

پناه ملت و راعی خلق نصرت دین
توئی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد
اساس ملک بعدل تو استوار شود

چو در شب حادثات صبح دولتت بدمد
چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

چه وهمها که درین بسته بود دهر و سپهر
که دولت تو بآفاق کامکار شود

تو از بزرگی جائی رسیده امروز
که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

امیدوار بو

امیدوار بود اکنون بنده از تو
که نظم و رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد
ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید نه جای آن دارد
که پیش همت او کاینات خوار شود

اگر قبول کردم عطات معذورم
که نزد رای تو این نکته آشکار شود

که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز
که تا بوقت دگر در شاهوار شود

خدایگان اکابر پناه دولت و دین
ترا رسد بجهان سروری و جانداری

من از هوای تو خوبان چون توانم کرد
که با حیات من آمیخته‌ست هواداری

کلاه گوشه حکم تو از حقیق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

بدولت تو سزد گر امیدوار شوم
که شاید ار بجوانان امید داری

نشاط کن غم هستی مخور که گاه طرب
اگرچه مست نمانی بعقل هشیاری

دوام عمر تو باشد که لاغرش نبود
سزد که کار مرا آخری پدید آری

فرمان ده اکابر دوران بهای دین
دوران جاه و عمر ترا انقراض مباد

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت
از مخالفان تو بجز انخفاض یافت

گر هست در جهان اثری از شمایلت … خرم کنست ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست تا زمانه که آبستن بلاست … از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

در حل و عقد حبل متین است عزم تو … زان همچو رشته قدرش انقباض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمی‌کند … در کاینات اگرچه که مال قراض نیست

افتاد کار چند مه قهر ترا دگر … تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست

رای ترا نصیب که گردون بتند را … بی جد و جهد او همت ارتیاض نیست

قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک … تا صبح محشرش خطر انخفاض نیست

گردون زرشک آنکه همچو تو بر دیده بالشت … در دیده با بروز سواد و بیاض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران … زان منقبض مشو که انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه چیز است در جهان … کز صد هزار وجه بر او اعتراض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای فایضت
بحر محیط پیش ترشح حیاض نیست

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین … از دولت تو تا به انقلاب دور

عالم بآفتاب لقای تو روشن است … بادا غبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری … تا در چه محنتم نبود از صواب دور

دراوری

در آرزوی خدمت خاک جناب دور … مانم بماهی که بمانم ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت … خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

ای خداوندی که هر شب عکس رای روشنت … دیده‌بانان افق را دیده‌ها حیران کند

آورندش چون قلم سر بر خط فرمان نهند … چون چو پرگار قامت بر سر فرمان کند

جامت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام … از کمال رفعتش چون ذره کیوان کند

زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد … دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند

صورت اقبال نام عز الدین یحیی بود … هر کجا احیای رسم و راه احسان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت … کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند

مملکت با نور عدل و سایه احسان تو … شرم بادش گر حدیث عدل نوشروان کند

عقل هم در بدو فطرت دید کایزد در زمین … لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند

جستجوی پایه قدرت کرد او ممکن است … سالکان چرخ را زین گونه سرگردان کند

طول و عرضی هست عالم را که از همتت … بر مراد خویش تنگ میدان جولان کند

نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی … هر زمان روی زمین چون روضه رضوان کند

هرچه آزار است خلقت از جهان بیرون رود … هرچه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل — روز و شب گردون طوافش از پی دامان کند
با ابد دوران عمرت متصل باد آنچنانک — دور دایم را قضا پیوند از این دوران کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی — آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای
بهیچ دور فلک قلعه‌های حادثه را — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل‌گشای
چو صبح منطقیان لفظ تو سخن پرور — چو وهم هندسیان چشم تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخ گل وجود ترا — ز باد دست چو بلبل هزار مدح‌سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای
اگر بمدح تو تقصیر میکنم ذاتست — که در صفات تو ماندست عقل ناروای
جلال قدر ترا پایه معین نیست — که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
بجایگه که رسی تا کنون هیچ نسیم — فراز پایه دیگر نهاده باشی پای
از آن زمان که جدا مانده‌ام ز حضرت تو — که خاک اوست چو باد بهشت روح‌افزای
دو دیده‌ام ز سر حسرت بسی شب و فراز — مرا نه دیده ره بین نه عقل راه نمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ‌آمیز — گهی چو بلبل اسیر هرزه درای
چو دف طپانچه غم را نشسته حلقه بگوش — پس از نوای دمی ده زبان گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام دامان — مگر ز دور و از این غصه‌های جان فرسای
در آفتاب حوادث بسوزم ار نه بسر — که هر سایه بود بر سرم سپاس همای
بس است اینکه لگدکوب حادثات شدم — ز ننگ مشتی دون چند طبع گدای
گذشت بی‌نفس از کاروان غم من و — زبان بگرد و دمی در فکنده همچو درای
از این سپس من و کنجی و کلبه تاریک — که سرد شد دلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم — کرامت وجود تو خلقی است از خدای

پناه اهل هنر شوای وی زمین — مراست چرخ نکوخواه و بخت نیک‌اندیش
توئی که در حرم دولت بنقل طباع — موافقت دهد ایام گر گرایم بیش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز روزگار بکفاف طمع ندارم بیش
مرا که در همه دی کسوت سمور نبود — که تموز ندارم امید خرقه و خیش
بانچه داشته‌ام دی چو قانعم امروز — مرا چو قربت بیگانه و چه مهلت خویش

ولی که می نپذیرد جراحتش التیام   برآستانه صبرش نشانده ام بسرش
هنوز که وقت نیاید که دهر افسونگر   نهد ز رحمت تو مرهمی بدین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه   کف تو معدن و روزی من چنین درویش
کرا بماند ازین غصه جان و دل بقرار   که تیر چرخ برآمد درین مقام از کیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عالم   وگرنه ره ده اندیشه را الجاء خویش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا   نهی ترتیب اسباب خرمی در پیش

خدایگان کرام زمان رضی الدین   تویی که همت تو با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ وقت نزاد   سپهر چون تو رحیمی بهیچ دور نزاد
نخواست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست   بمرد حادثه آنجا که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ و ادی فشاند   دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه چه دمه بنمود   بمرد آتش موهوم در دل فولاد
چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد   کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
از آن لطایف نعمت که بارها فرمودی   اگر بهم مثل شکر صد یکی بنهاد
چه سرو تا باید در مقام آزادی   بخدمت تو بپایی بایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم   کی از عهده تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید   که چند کار فروبسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب بسته ام امسال   اگر زنت نکنی ور نپرسیت مباد
چنین که من تقاضای زر فروشده ام   حدیث غله عجب گر بماندم بر یاد
سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین   تویی که همت تو با فلک همزاد
تو آنکسی که سپیده طلیعه حرمت   کمین آتش موهوم در دل فولاد
بخدمت تو درین چند روز نامه ده   نوشته بودم احوال خویش داده بباد
مگر بچشم رضا ننگرید ای رفیع   که هیچ گونه تشریف من مثال نداد
ولیکن از ره انصاف دور شوان بود   وزین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی بود شعر خامه کش من   که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطره شبنم ز پیش ابر برد   چو ابر باشد میاد سعی او برباد
ترا که چشمه آب حیات در دهنست   کجا بجرعه نقش سراب کردی شاد
کسی که گیسوی حورا گره زند رضوان   سزد که یاد نیارد ز طره شمشاد
ولیکن از سر تصدیق وعده کرمت   سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شده است آبستن   ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد

چه گویم آنکه گره بسته زود بگشاید / گره بصد شد و همواره زان گره بگشاد
تو کار من ز کرم کارسازی ار کردی / همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست بود جز دعا که میگویم / بعفت و بحضورت که از دست بد باد

علی مؤید دین تویی آن شمع انکه / لفظ شکرفشان تو پیرایه صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
چون بخت در رخ تو شکر خنده چو صبح / کو تیره شد ز غصه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدان / چون شمع نیمه مرده تن دور از تو در تاب
باری که شمع مجلس انس است در جهان / با من بر ای شمع و شکر کرده عتاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکرش / افتاد چون زبانه شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست گر نپذیران کنون / چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب

سر اکابر عالم مفخر دولت و دین / تویی که منزلت تو در جهان عدیل نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد / درون پرده نگنجد مدبر و تدبیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / ز آستانه نیابد گذر سپهر اسیر

بزرگوارا

بزرگوارا اسد همگنان که بود / بار دلیل مراد اعلی قلیل و کثیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام / چرا فکند زیاد من ترا تقصیر
رحله بدر افتاده‌ام که وقت وداع / صدور در پی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چو گذشت / که مانده‌ام بجهان پیش خدمت تو حقیر
تفضلی که بر ابنای روزگار مراست / علی العموم شناسند تا فلان بصیر
اگر ز بستان بکرش [illegible] دارم / زمانه تیر سر افکنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا غصه‌هاست که نیست / محال آنکه کنم شمه از آن تقریر
بشیبی گرمت کردم این عتاب که او / مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک / بگو بهمت سخن آن من نکرده نکیر
کسی که بر سر ما [illegible] / روا مدار و در حق چنین منی تقصیر

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین / تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
هزار صفت که ز حسب فتاده در سر / بعمر دامن حاجت بدان نیالوده است
قلم که دایم وصف کمال تو کرد / ز حشمت بوده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا سعی تو در این مدت / دلم ز غصه و جانم ز غم نیالوده است

ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه
هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده است

از آن زمان که من آنجا نشسته ام صد بار
همه بسیط زمین حیرت من پیموده است

کنون بکام و نباکام سر دوم که مرا
جهان عنان سعادت ز دست بربوده است

بخدمت آمده بودم بجاه تو گرچه شد
که دوش خواجه نشاط و شراب فرموده است

ز غم همی همه شب تا که دمیدن صبح
چو بخت خویش نخفتست و هیچ نغنوده است

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز
چو خلق در کنف التماس آسوده است

ز روزگار دو رنگم شکایتست عظیم
که این شکاوتم امروز روی ننموده است

بحضرت چو مرا فرصت وداع نبود
کنون امید ملاقات از تو بهبوده است

تو سود کن بجهان نام نیک گرچه مرا
دوباره عمر بامید تو زیان بوده است

صفی دین پس ازین رحمهای بی شفقت
ز دست چرخ هنوزم نمیرسد ناله

بجز شماتت و پایم نبود وعده تو
از آن سبب که دو ماهش گذشته از آله

جواهری که بمدح تو نظم میکردم
سخات در دل من سرد کرده چون ژاله

چه سودم از ید بیضا چو تو بنیدانی
بیان حجت موسی بانگ گوساله

یکی ازین حرکتها بود که ناگاهی
فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

بدر دین حاکم آفاق مبارک تو دی ایک
گلشن ملک ز تو تازه و تر بشگفت

این سعادت که ترا روی نموده است هنوز
صد یکی نیست از آنها که فلک پذرفت

سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت
که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفت

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفت

پرده دار از پس درگه که او هست نگفت
زان سبب طبعم از آن لحظه هنوز آشفت

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل
خفته هست ندانم ز چه او هست بگفت

تو نه هست که عقل من شنیده است
تو نه خفته که بخت من مسکین خفت

خورشید صدر عصر صدر الدین
بی لطف تو جان عدوی تن باشد

و اندر حرم حمایت و حفظت
دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و چار صفهٔ ارکان
عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس من چون جان
یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمعیست جمال تو که در خویش
نه طاق فلک یکی لگن باشد

با خلق تو باد چون رو دارد
کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو بحر چون در آرد سر
کو معدن لؤلؤ عدن باشد

اطراف زداوری کن و سیادت	آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمون	تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ خورشید	آنگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را	چون طعنه دوست دلشکن باشد
صدر ایران نداشتم کامل	جز در که تو مرا وطن باشد
ایام زمانکه و کان دولت	روزی ده و دافع حزن باشد
نان کاری و خدمتی که درخورست	هرچه آن برود بدیت من باشد

خدایگان صدور زمانه صدرالدین	تویی که طلعت تو نور دیده خرداست
از آن برقص در آید فلک که درگوشش	صریر کلک تو همچون نوای باربداست
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا	نموده ام دو سه نوبت که حال من چه بداست
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد	نه زانکه کسوت من اطلست یا نمداست
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی	هنوز موجب فریاد بر قرار خوداست

خدایگانا دنیا ندارد آن عظمت
که هیچکس را زیبد از آن سرافرازی

اد

شرف بعلم و عمل باشد و ترا همه هست	بدین نعیم مزور چرا همی نازی
ز حیث کاهل هنر را نمی نهی قیمت	تو نیز فن هنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو ببازی نگه مکن که ز علم	دلم بگیسوی حورا نمیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو	چنانکه او را دستور حال خود سازی
تو این سپهر که زد نیا کشیده بر روی	بروز عرض بعالم چنان همی داری
که از جواب سلامی که خلق ازبر تست	بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

جمال دین سر احرار روزگار حسن	ایا که پیش بزرگیت صحن عالم خرد
تویی که منشی فرمان تو بدست قضا	حروف حادثه ز اوراق آسمان بسترد
بدان شمار که خصم تو از جهان برداشت	فدا کنش نفسی چند بود هم بشمرد
مرا اگرچه که شد از قبول تو گرست	دلم ز مردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای بر پس ننهاد	مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد
اگرچه عاشق بزم توام گدای توست	سبک سبک بگرانان نمیتوانم برد
مرادلیست بصد گونه درد مالامال	بلطف بر سر آن درد زیر جای ورد
تو سایه افکن و انگار کافتاب نماند	تو شاد زی و جهان را نگیر و ز کار مرد

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین	در عرصهٔ کمال تو شاهان پیاده‌اند
چرخ بلند همت عالیت گوییا	مهر و سپهر زنگ رحم و صلب زاده‌اند
احباب تو بمنزد دولت رسیده‌اند	واعدات در حضیض مذلت فتاده‌اند
در انتظار حکم تو آزادگان دهر	چون سرو در چمن شب و روز ایستاده‌اند
عمریست صاحبا که خلیقان خادم	یکسر زبان بخطبهٔ مدحت گشاده‌اند
چون دیدم از طریق مروت که اینچنین	دست دولت وظیفه ارزاق داده‌اند
گفتم مگر که رسم تقاضا برافتاد	این رسم خود بطالع ثابت نهاده‌اند

افتخار جهان جمال الدین	ای اقوال و فعل هر دو جمیل
نکته‌های نهفته در سخنت	همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ	عقد گوهر گشاده از اکلیل
ور پی چشم حاسد تو شهاب	عمرها تافته بر آتش میل
خاطرت حاملان حکمت را	در بیابان حیرتست دلیل

هر که او هست در طریق کمال	نکند نقص او بسیح دلیل
آسمان را کسی نگفت ضعیف	بحر و کان را کسی نخواند بخیل
گرچه ما هست شعر مشهور است	داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی به پایه تو رسند	پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیل است آسمان لیکن	هیچ نسبت نباشدش با پیل

مرا جان و دل مشتاق انعامست	که جان بوسه بر جرعه نوشش میدهد
ز سرگشتگی شان دور سر	که گردون بد اخترش میدهد
چو در دست خلق او میکشد	فلک نیز در دوش میدهد

ای چرخ بادپیشه تواضع کنان چو خاک	با فکرت جوانش و تیغ جواب تو
اسباب خیر و شر شده در پرده قضا	موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که عرش همت تو ذره‌ایست زو	جز سایه بان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من بیچاره خاک را	خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم در این سفر	خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

آنکه بر تخت کرمت شاهست / شرف دین حق شرف شاهست
در تکاپوی دولتش جوزا / از کمر بستگان درگاهست
از پی امتثال فرمانش / چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفهای زمین / کاتب نقش صنع اللهست
کوه در پیش حلم راسخ او / همچو در پیش کهربا کاهست

ایا نموده بجد علم در جهان معجز / توفی که دهر نظیر تو تیر نماید
جواب قصه و تشریف اگرچه دیر کشید / ز بی چگونه زبان عتاب بگشاید
محیط جاه ترا غایتی است در وسعت / که در محدب گردون نقطه آید
که دست طبع تو بحر علوم و کان سخاست / که بحر و کان همه وقت در و زر آید

ای صاحبی که در همه آفاق گشت / از طوق کردن تو نفو سود گردنش
آنجا که رای تو برشکی فقد / حاجت بود قد به پیان مبرهنش

در نوبها

در نوبهار تربیت باقی نکت / هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
مرغی کز آشیانه اقبال تو پرد / از اختران ثابته باشند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / پرون بعث خطه چرخ است برزنش
معلوم رای تست که داعی دولت / بازیست کاستان تو زیبد نشیمنش
انوار مدحت تو بدیدند همگنان / اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین / آثار نعمت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ / تا ره ز حشر دست ندارد ز دامنش

خداوندا من آن مجروح مغموم / که دایم بعث عضوم ریش باشد
زمن اوی مرد این داری نپسند / چه گیتی وقت کافر کیش باشد
توانگر تر کسی را گر بجویی / درین عهد از وفا درویش باشد
در شادی درین دوران که باهم / دل مرد محال اندیش باشد
سلیمی کو زمن پیش است و مشت / سلیمت این مثل ناپیش باشد
ز زنبوری نیم کمتر که در وی / دم و دم جای نوش و نیش باشد
چو مهر از پس درآمد آدمی را / حقیقت آنکه سایه پیش باشد

مرا زان نفس آبادان چو طره — که با صد رخنه در مغفیش باشد
جبیر دو زرم او را کش ز رغبت — کمر شمشیر جوزا کیش باشد
قمر با کل سخاوتها کند لیک — لب خلما کز و در پیش باشد
چو قدر من نمیداند قومی — که ایشان از سخن چه پایمعیش باشد

اگر دستوری آیم هنگام
چنان دانم که جای خویش باشد

بزرگوارا سالی باد است که گر — ز جام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو نانی چنانکه بر گویم — نیافته ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز جودت یکی سوال کند — نهاده باید تا چارجیه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمایل خوب — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران بعجز در گوشم
بمدح هجو همه کس که شکایت و شکر — چو آفتاب بنام چو بحر پر جوشم
بمدح خویش مرا گر مهلت همی ندهی — ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من از هجو تو یقین دور بس خوانم — نهند تحفه دیبا همی در آغوشم
بزر سرخ ز من گر بهای تو بخرند — رضا دهی که بنرخ تمام بفروشم

ابا

گرامی برادر ابو علی عمید ملک — در سراپرده غیر پرده در زند
سر مامون بر دار از راه رضا — گرچه نامی بر این افکنند

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود — رد مکن دم چو خویشتن داران
پایه ابر برتر است از انک — رد توان کرد سوی او باران

مربی فضلای زمانه شمس الدین — تو یی که قفل امل را سخای تست کلید
ازان سپس که میان من و تو عهد دراز — زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا بمرو درون بردهمت و جشنام — مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو بآبسم رسالت بیادی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو ز بر برمید
شبی تقاعده و پرده دار خبا ندی — چنان که پرده صبرم ز غبن او بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد — نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد — که دست معتزلی عاقبت و چه بدید
رسول را چو بدنیا نمیتوان دیدن — خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

پناه ملت اسلام و قهرمان رسول	تویی که قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان ظفر تیر نطق یک شاید	دل محول جهان از نهیب خون گردد
اگر کنم بمثل در مکاتبت تقصیر	بدین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که وجه سیاحت تمام نشناسد	بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

خدایگانا با دست گوهر افشانت	همیشه کار زمین و زمان بکام من است
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه	فراز خویش نه چند ز خویشتن پست است
مراالحلقه زنیا و استر رهوار	بزرگ کردی و آن بزرگ این است
هنوز زین و لگامی امید میدارم	وگرنه من زچه دانم که استر این است

افتخار زمانه شمس الدین	ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانه تو	فلک شد چابلوس خدوم
باز اقبال آشیان کرده	همچو نسرین در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو	روز و شب نیم بشیوه بوم

تا کی از آفتاب طلعت خویش	همچو خفاش داریم محروم

ای ترا گشته کرم ذاتی احسان لازم	بی معقولات تو منطق نه هد و کلام
جنس آن فضل همی رفت بهر نوع که گشت	اگر از خامه تو و آن کرمی باشد عام

خدایگان جهان شهریار روی زمین	تویی که ذات شریف جهان اقبالست
هر آنچه خواهی و گویی بر آنچنان بود	از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی به نیاز و بروزه میخواهند	بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگرچه روزه در آمد برغم اعدا تنگ	طرب گزین که وقت در ضمان اقبالست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد	بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان اکنون	زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط میکردی	که نوش بادت و این هم نشان اقبالست

جلال ملت و دولت کمال مهر که دگر	بکبریا و جلال تو هیچکس باشد
بهر چه حکم تو صادر شود چو درنگری	قضا هنوز بتو سنگسار کس باشد

شبی نباشد کاندر دل و دماغ عدو | خیال تیغ تو همخوابه هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی | نخست کس که گلوگیردش نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند | بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو بر هر زمین که بگشاید | درم نغمه و نوا دخوان چمن باشد
قضا که رشته روزگار برباید | اگر نه عزم تو شبها در و عسس باشد
بعزم شاه جهان کشف حال بنده بکن | بپای مردی دو دانم که دسترس باشد
که گرچه پیش من از حد برون برانیست | ولیک یکنظر از همت تو بس باشد

حاجب جلد کت از راه ببرد | وین هم از جلدی آن قحبه زنست
ورنه آن مسم سر زرین گوش | کی سزاوار چو تو نیم تنست
یک شبی کلبه من روشن کن | که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین عذر که حاجب رگ زد | تا درین برچه و دستان و فنست
حاجب کیزد اگر حق خواهی | حاجب لایق گردن زدنست

ای زبر هزار خر بنده | پشت خم کرده همچو کشته

صد هنرمند را از گرسنگی | دود کنده دماغ او گشته
ای ز رشکش روی کرده چو تاج | چند بر ابروی افکنی رشته
قلتبانی مزن ز دود غلط | ور جوابم وی نی شته

بر جهان لشکرهای بسیارست | که قزل ارسلان جهاندارست
بوستان پادشه که از سر تیغ | خون چکاند همی چو برق از میغ
راتش از با فلک کمین آید | روی خورشید بر زمین آید
عالم از جود او توانگر شد | بوستان در لباس ششتر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج | لاله از لعل رنگ بند دواج
شاخ سوسن کشید خنجر سیم | ابر بر خاک ریخت در یتیم
من مسکین مستمند هنوز | همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت بخست سینه من | پر شد از نیستی خزینه من
چون ببین کفتنم نیاز آمد | مثل لاتقم فراز آمد
عالمی برفراز منبر گفت | که چو پیدا شوم سرای نهفت
ریشهای سفید را گناه | بخشد ایزد و ریشهای سیاه

باز ریش سیاه از امید ... باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود ... دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شماریم ... در دو عالم بهیچ کاریم
بنده آن ریش سرخ مفلوکست ... که ز انعام شاه محرومست
ملک او تا بحشر باقی باد ... مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زبان دارد او بود بمثل ... در جهان کار شاعری مختل

ای شب قدر ترا ز روز عید ... روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان ... آسمانت زیر پای افکنده باد
سرورا شاها خداوندا بشب ... سال و ماه و روز و شب پرخنده باد
فرزدان گشته رای شهریار ... فرزدان بهرت پاینده باد
عالم جان چون تو بی بی بیم شک ... جان عالم تا قیامت زنده باد
سایه میمون فرخ طلعت ... بر سر جمله جهان پاینده باد

خدایگان همه سروران بوی من ... توئی که طبع لطیفت برابر قدر گشت

در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان ... از آن جناب رفیع تو عرضه کردست
کمینه بنده درگاه اگرچه بگوراست ... خدایگان جهان خسرو مسیح دمست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند ... که خسروی چو تو امروز در زمانه کمست

خدایگانا معلوم رای گوش تست ... خلوص بنده کی و شرط نیکخواهی من
نه آن کنم که مرا آن محل و مرتبه نیست ... که کار ملک نکو کرد و از نباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که وقت سخن ... ز شعر خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح توام زنده و ز روی قیاس ... سجل مدح ترا در خور و گواهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم ... که صبح عدل تو روشن کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ ... ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
مرا بخوان و گناهی مدان که معلومست ... همه جهان را احوال بیگناهی من
دهان بوزه و لب بر ثنای تو سپید ... ز دیده تر شده رخسارهای کاهی من

سپر جان برای مدحت تو ... تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات افتاده ... بر رنج روزگار تاخته ام

گرچه از آرزوی خدمت تو / دل و جان را بغم گداخته‌ام

لیک زحمت نمیدهم حالی / بشراب تهی بساخته‌ام

شاها بقدر همت والای رفیع خویش / از سقف عرش و ساحت چرخ آستانه ساز

وین عندلیب از پی مدح گستری / بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز

ساز و نوای چاره زآلای نوای کن / درخور بود که خوش بنوی ترانه ساز

گفتم قصیده که ز نظمش حسد برد / اوهام نکته پرور و طبع فسانه ساز

آمد بحضرت تو شها طبلی چو من / دام قبول گستر و از لطف دانه ساز

یا بازو رست از آنچه بخانه ام / یا در جوار بارگه انجام خانه ساز

ای قضا قدری که در عالم / آنچه حکمت کند قدر بکند

وانچه با خلق میکند تمشیت / با همین شبنم و مطر بکند

شرف ذات بخیال آمد / کاندرو سلطنت اثر بکند

هر که خاطر لکمات برگشت / خیر بجان بیگمان خطر بکند

بعد ازین بدوست جهانگیرت / فلک همچنین تغیر بکند

نیک دانی که بر سپهر هلال / نشود بدر تا سفر نکند

گر شبیخون کنی بر اهل عراق / فتح این باب چون ظفر بکند

عمر من رفت بر امید که گر / هیچ سودی بکارگر بکند

شهریار ارسد که در عالم / کرم شاملت نظر بکند

انتقام از عدو بکش امروز / تا بکوس دولت درگذر بکند

گر گشته‌ام بخدمت مخصوص / کار طالع کند بتر نکند

پیش از این هم مدار بی پر و بال / تا کس این قصه را ثمر نکند

کانچه باینده گرد شهر سراب / تا قصب پرتو قمر نکند

در گذرگاه او کلیست که پیل / جز بکشتی در و عبر نکند

گر بخدمت نمیرسم چه عجب / که از و اسب ماه بدر نکند

سخنی چند بشنو از بنده / که در آن شرح مختصر نکند

هر که از حال بر دستانست / چون نداند ترا خبر نکند

گرچه در حال دولتی چند / بر سبیل عافیت گذر نکند

ای جهان بوده در جهانداری / گر ز نوکس ناله سحر نکند

بود و هور گر ثنای ترا / جبرئیل امین ز بر نکند

هر که می‌شنید از این قطعه	سخن عقد در دگر نکند
نبود دور گر ثنای ترا	جبرئیل امین ز بر نکند
کفهٔ من نقال وار دانگ	مرد بحر جز گهر نکند
برخور از جود کانچه عدل تو کرد	در غمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک	عاقبت گرد این مدر نکند

خدایگان جهان شهریار دریادل	ترا است دست گهربخش و لفظ پاش
تر آسمان زمین دست منقبت را	که از وظیفهٔ جود تو سائلت معاش
کسی به پنجهٔ همت دل جهان شکن	کسی به ناخن قدرت رخ فلک خراش
تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد	نسیم عارض گل بی جواز حلم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم	که در سخای تو با من برابر است دو باش
بروی مرح برون بردم این سخن حالی	اساس منقبه می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سعیدم سزد که بسته شود	ز افتاب لقای تو دیده چون خفاش

ای داده روزگار ز دوران جود تو	هر روزه وجه راتب روزی وحش و طیر
تا رفته بر زبان تو قولی بدون حق	نا آمده ز دست تو فعلی برون خیر
وی آسمان که حامل او زان بنده است	گه ثنای تو در تعهد من همچو من بسیر
گر تو زجرم محدث خواجه بی غزا	نشنیی این غم اشتوان داشتن زخیر
صوفی ز بهر سفره کند قصد خانقاه	رهبان ز بهر ذله نماید نشاط دیر
زان کهکشان گوی بر دل و جانم محبت است	مایل ترا ز صحبت صد طلحه و زبیر
ما رود در که توام آخر روا مدار	اسب مرا بر آخور غم چون خر عزیر

ای ترا در وجود شمع و شکر	نقد هر کیسه کاسمان بر دوخت
چشم گردون ندید او نی بجود	تا قضا شمع دولت افروخت
مان که پروانهای وعدهٔ تو	جمله در شمع انتظار بسوخت

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین	تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را خصم تو بیم شبان	چو بخت دشمنت از خواب بخبر گیرد
فلک لسان همایت رسیده بدام	بدانکه مهچهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان	چنانکه لفظ تو باشد مگر که در گیرد

کهی که دست کرم بر سرم نخواهی داشت — سپهر سر زده زود دم ز پای برگرد

امام عالم و مفتی وقت مجد الدین — توئی که اسب و رخ از کاینات برده فرد
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم — مگر دو سه من از کار تو گشاده گره
ز پیش منبر تا مروز مردکی برخواست — که توبه میکنم از تو بها تو گفتی زه
ز مردمانش زر و جامه خواستی و همه — بطوع و طبع مداد ندبی لجاج و ستیزه
ز بهر شعر چو چیزی نداد یم باری — برای توبه که دادی ز شاعریم بده

خداوند توئی کز راه رفعت — سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفتار گلستان لفظ و لعنت — همه روی جهان گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت کرد عدلت — که از سهو و خطا معصوم شد من
ز بهر کار زار دشمن تو — که جانش خصم باد و طبع دشمن
کهی از غنچه آرد و هر پیکان — کهی بر باب پوشید باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت — روا باشد که اصل این تمن
ولیکن قصد تشریف حضرت — مرا بر رای عالی عرض کردن

نم ولیه

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه — که باد و شش در پناه حق دل و تن
نمیدانم که تدبیر سرم چیست — همی ترسم که گوئی در سر زن

بروز عرض ملکشه عرابی ز حج گول — به پیش بارگهش آمد از قضا که بار
سلام کرد بدو گفت عزم حج دارم — اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چه حلقه در کعبه بگیرم اندر دست — ز بهر دولت و جاهش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عرابی برو دو چندان آر
برفت خازن آورد پیش او بنهاد — بلطف گفت مر او را که سید این بردار
سیاه دار و بدان کین دو دست دینار — صد است از پی داد و دگر پی افزار
صد دگر بحموشانه میدهم رشوت — ز بهر من نه ز بهر خدای از زنهار
که چون بکعبه روی سیخ با من لنگی — که از او لیک در بد تباه گردد کار

برجها دیدم که از مشرق برآورند سر — جمله در تسبیح و در تهلیل حی لا یموت
چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت

شاها عجم چو گشت مسخر به تیغ تو	لشکر بسوی خوابگه مصطفی فرست
پس کعبه را خراب کن و آنگه ز سوز	خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
خود کعبه جامه می‌چکند در خزینه نه	وانگاه روضه را دو سه کر بوریا فرست
تا کافری تمام شوی سوی کرخ شو	زانجا بر خلیفه بسوی خطا فرست

چه غری لا اله الا الله	زن غری لا اله الا الله
بر زبانت شهادتی نرود	کافری لا اله الا الله

دی برفتم که خواجه را بینم	مست و مدهوش همچو بیهوشان
گفتم آخر توانگری است کرو	بهر دای بستد از درویشان
میدویدم بر آنکه عرض کنم	شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چه شاید گفت	راست چون دیر زند کیشان
هر یکی گشته در بداندیشی	مقتدای همه بداندیشان
برگشوده زبان همی گفتم	پشت برکرده باز پس پیشان
تیز اصحاب بر بروت وزیر	سر او در کس ایشان

بزرگوارا در میان اهل عراق	بنعمت تو که محسود همگنان بودم
هجوم وحشت غربت بدان شدم ناگاه	که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع میل بدین خطه کرده بود خطا	صواب دیدم و با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت میکرد من نکردم گوش	زمانه پند همی داد و من نشنودم
دو سال خدمت این قوم کردم و امروز	ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم
بجام هیچ بزرگی شبی نزد دست	بنان هیچ کریمی دهن نگشودم
خمار در سر یاران هنوز در سر هست	که لب بجرعه از جام کس نیالودم
چو مدتی بکشیدم نماند استم	که خاک خوردم چون بار دهان بنمودم
ترک گفتم و ترسم که اندرین دولت	چو دم خر ز کژی بیشتر نفزودم

دی بزرگی سؤال کردم و گفتم	رای تو در حل عقد ملک رفیع است
خواجه مرا وعده داده است بانعام	وز کرم او خلاف وعده بدیع است
لیک ز دوران شکایت که باو	سود نمیدارد ار هزار شفیع است
گفت در خواجه و تنازع دوران	باز مگو این سخن که سخت شنیع است
بر در او منع چون کشند که امروز	قبله حاجات هر شریف و وضیع است

نسیم کنون زال کن که بخت جوانست	کار کنون کن که روزگار مطیع است
بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر	حقیقتست که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید	مقدر است بهر حال اگر چه ظاهر نیست
بسعی شما کاری نمیرود از پیش	ز روی کم خردی گرچه مرد مباشر نیست
ولی عنایت صاحب که در مصالح ملک	زیک دقیقه بانواع ملک قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکنی ز روی کرم	چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

سلام من برسان ای صبا بخدمت آن	که رکن کعبه ارباب معرفت در اوست
گره گشای گرههای مشکلات جهان	حدیثهای گهربار همچو شکر اوست
کسی که گر مثل سر جام جم رسید	که صیت آنکه بدین سان جهان مسخر اوست
باتفاق اشارت کنند بدو همه کس	که عکس آینه خاطر منور اوست
سپهر فضل و جهان هنر ظهیر الدین	که حسن منطق او ترجمان منظر اوست
شرف فزای خراسان که رغای عراق	که هر دو خطه مزین بیمن محضر اوست
کرا رسد که زند لاف مهتری بسخن	نگشته معترف اول بدانکه کهتر اوست
بباغ فضل چو تو هیچ سرو سر برنیست	که اصل و مایه و شرف معرف برابر اوست

بسی تفحص حال سروران کردم	ندیده ام که کسی در زمانه همبر اوست

ظهیر دین چو تو خود آب بی لگام جوی	شد از برای تو زان رو الکلام عنان
ولیک همچو اگر در خور است موجود	اگر هزار همی بایدت که فرمان ده

خدایگانه بنده بر بندگیست چنانک	نماز و روزه بود در جهانیان فرض است
ولیک عرضه کنم حال خود که پیش صدور	کشایش غم اصحاب حاجت از منت
معضلات دلم در کشاکش غم و دام	چنانکه گویی بین السماء والارض است
بجائی رسیدم که تا باب بوی	هر آنچه وجه معاش من است از قرض است

جهان همه امروز چشم آن دارم	که زیر دامن انصاف شان نگه داری
اگر ستاره جفائی کند تو دفع کنی	و گر زمانه عتابی کند تو بگذاری
کسی که در حرم عدل رحمت تو گریخت	دگر مدت زمین و زمانش بگذاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری	ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با جمله عزیزی فضل	روا بود چو منی در مذلت و خاری

گر نیم آنکه گناه و خطای خلق جابرا   من شکسته دل آورده‌ام الحق جرم
اگر غبار گناهان جمله خلق شوئی   ز بحر مرحمت و عفو ذره نشود کم

ای خرد در طلب غایت تو   گشته پا آبله از بس دوری
تو بت پیر جهانی مشغول   گر بکامم نرسی معذوری
از تو بنده سوالی دارم   از تو مان خواهم یا دستوری

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند   گل بتماشای او روی ببستان کند
ور مه روی ترا ماه به بیند بدین   تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند
هست چو روی تو مه ور نه بهر دو نیم   سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند
سلسله زلف تو با دل دیوانگان   آنچه کند ماه تو در همه دوران کند
درد تو بر جان من خیمه زد اینها مکن   وصل تو تا کی چنین همه درمان کند
ور نه ز عشقت نظیر دیده بر اینجا نهاد   گر تو بر شهریار ناله و افغان کند
خسرو گردون پناه نصرت دین دول   آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

باز بر جانم فراق پادشاهی میکند   آنچه در عالم نکند از تباهی میکند
شهر صبرم با سپاه عشق تو غارت گرفت   با من آن کردی که با شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه   حال چون بودی اگر این بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه   کج چرا باشد گر نه میل در گواهی میکند
در غمم گوئی صبوری کن نمی‌شاید کنم   هیچ جای صبر اگر بی آب ماهی میکند
بر ضمیر این غصه کمتر نه که صبح او ز ظلم   بر سپهر مهر مدح شاه و ماهی میکند
شهریار شیر کینه نصرت دین شه پرکین   آنکه شمشیرش ز سران کینه خواهی میکند

اقبل الساقی بریحان و راح   ایها تقصر عن ثغر الملاح
موسم عیش است در ده جام می   گر جهان بی می نباید کس فلاح
انهی فی الشکر اغصان الربی   ایها نصحی من سکران و صاح
گل ز خوبی مست و بلبل از شراب   غمگساری در این موسم مباح
قام فی النصر الهدی مستنصر   اعز الملک باطراف الریاح
شمع تو در پیش دارد شهریار   عیش و عشرت از تو کن افتتاح

من که هر شب در خیالت دیده را درخون کشم — حاش لله بار عشق دیگری را چون کشم
گرچه گردون نم نگردانی بگرد این جهان — در سرایم همچو گردون ناله بر گردون کشم
در درون جان اگر جز عشق تو چیزی بود — دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم
چون خمیر از دامن عشقت ندارم دست باز — چون شکر تا گریبان دامن اندر خون کشم

دلم چون در سر زلف تو جان بست — بر و عشقت در هر دو جهان بست
سر زلفت چو زین حالت خبر یافت — بقصد جان من جان در میان بست
ترکیبی سم و آیین باشد ای دوست — چه طرف از خم و مهلت بر توان بست
لطافت در جهان روی تو آورد — صبا چیزی از آن بر گلستان بست
شکر در نی چو خجلت سبز تر دید — از آن خود را بر آن شیرین دهان بست
لبت را لعل خوانم نه نه کان لعل — ز سودای لبت در عرق کان بست
ندانم تا چه میخوانی تو آن لب — مرا باری درین معنی زبان بست
دری کز غمزه چشم تو بگشود — بدست معدلت صاحبقران بست

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر — طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
سگ قصاب توام خورده ز جام جگری — چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
شب امید مرا روز دل افروز توئی — بنما روی و نسیم سحری باز مگیر
پای اگر باز گرفتم ز تو آن هم کرم است — تو ز من پای بند دگری باز مگیر
ای تو زنده تن و زنده بتو جان کمیر — زین دو بیچاره گران لشکری باز مگیر

بجان و دل ترا باشم چه باشد گر مرا باشی — ز جان و دل بیاشم چو از چشم جدا باشی
میان ماه رخسارت بخوبی فرق نشناسم — بر آنکه او بر فلک باشد تو اندر شهر ما باشی
مرا گوئی چرا هرگز نسازی با غم عشقم — چو در عشقت همی سوزم تو با سازش کجا باشی

یاری خورده و من دی قدح باده بدست — با حریفان خرابات برون آمد مست
بر در صومعه بگذشت صلائی در داد — سر خم را بگشاد و در غم را در بست
دل هر پیر خرد دانکه بدیدان مه نو — گشت دیوانه و آشفته ز زنجیر بجست
زلف زنجیر وشش گر سر جان بجواب — رقم کفر بیار بنشاند و بنشست
پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده روی — خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست

با مغبچگان قلندر خرابات شدیم — زهره بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر نقش چه گشاییم گره — که گلیمه کری دارد از آن نیمه شکست

ز من چندانکه میخواهی وفا هست — ازین جهت بگو بگو تراست
سلامم را جوابی نیست از تو — بگو در هیچ مذهب این روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را — زغم واپرس تا خود غم کجا هست
چو گویم وصل گویی وقت آن نیست — بغم قانع شدم اینت رضا هست
ظهیر از بر دست جان داد سهل است — چو او درد و غمش صد کدا هست

ای بعیدی دلم بروی تو شاد — هیچکس را زعید ناید یاد
وی لب آن دل که در هوای لبت — در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی تو است مرا — زرخ همچو صورت تو شاد
فی غلط گفتم چه میگویم — با چنین غم چگونه باشم شاد
قبله نیکوان بغدادی — ور تو چشم چو دجله بغداد
می نترسی از آنکه در تو رسد — آنچه کردی بجانم از بیداد

گر من از دست محنت تو کنم — پیش مخدوم بحر و بر فریاد

گر سر کینه و جفا بندی — در درج سخن چرا بندی
چشم بیگانگی گشادستی — تا دغا بر من آشنا بندی
ماه نو هستی ار کلاه نهی — سرو سیمینی ار قبا بندی
کمری لعل از آنکه میبارم — کت میان نیست بر کجا بندی
نخورم آب صحت ارچه — بر دلم آتش بلا بندی
سر و جانم بسنگ غم شکن — چند کس را شکسته وا بندی
بر من از تو قضای بد باشد — تو چرا جرم بر قضا بندی

تا چند ازین حیله و زراقی عمر — تا چند مرا جرعه دهد ساقی عمر
حاکم من از ستیزه جرعه او — چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

بر کرده چو مه سر ز گریبان برقش — در دامن خورشید خرامان مرقش

گه گه سخن در آمدی لعل لبش / گوئی عرق از چشمهٔ حیوان میرفت

در فصل ربیع را چو جان میداند / وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند
گر فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل / بلبل همه نام تو نوشته میخواند

هرگز نفسی حکایت از تو نکنم / کازادی مهابت از تو نکنم
از دل نکنم شکایتی از تو نکنم / از دل کنم آن شکایت از تو نکنم

گر عارضه روی نمود ای شاه / خوش باش کزان نیافت نقصی تو را
زین بیش بود فزونی عزت و جاه / زیرا که پس از محاق نفزاید ماه

تا طبع تو بری که شاه گو بود / با صحت و راحت آتش دو بود
کردی که ازین عارضه بروا من اوست / چندان باشد که چشم بد دور بود

ایزد علم فتح برای تو فراشت / دولت همه صورت مراد تو نگاشت

بادولت

با دولت کین وصل تو آن بست / با بخت تو تیغ و نیزه نتوان برداشت

شاها می زندگی از جام ریخت / گلبرگ جوانی ز هنگام ریخت
خونی که بریخت از عدو خنجر تو / از دیدهٔ دوستان ایام ریخت

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است / دریا ز خجالت کفت در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم / گویند موافق که حیدر بحق است

شاها کرمت پناه من خواهد بود / مدحت همه بر زبان من خواهد بود
گر میروم از پیش تو پنهان بروم / شکر تو رفیق جان من خواهد بود

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز / برخیز و جهان بگیر و بخرام بناز
گر هر طرفی که منزلی برگیری / اقبال و دولت پیش آید باز

ای فر تو داده روشنی با دیده / شاهی چو تو دوران فلک نادیده

وی مست تو دریا شده در روز بکا | تا کور شود دشمن دریا دیده

درستی اگر از من گناهی آید | شاید که دلت سوی جفا نگراید
چشمت بکنار عالمی بر هم زد | گر من گنهی کنم بمستی شاید

با گل گفتم چو عشرتی آرایم | از عهد بد تو سست گردد رایم
گل سوی تو بنگرید در دیده و گفت | بد عهد تر از خودت کسی ننمایم

رازی که نسیم گل بسنبل گفت | پیدا نه ندانم که به بلبل گفت
از غنچه بسته لب نیاید این کار | گل بود و من و دیده هم گل گفت

ای غنچه گل سر شکفتن داری | وی نرگس مست میل خفتن داری
وی سوسن تر دراز کردی تو زبان | اندیشه راز عشق گفتن داری

ای باده بیار و بوی گلزار بیار | وی بلبل مست ناله زار بیار

ای لاله

ای سبزه اگر ملک چمن میخواهی | پروانه مطلق از خط یار بیار

باد آمد گل بر سر میخواران بیخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت
بویش تطاول از عطاران برد | وان نرگس مست خون هشیاران ریخت

معشوقه چو سر بکرد بر باد چو گل | تن با همه کس بوصل در داده چو گل
چون غنچه کشیده دامن اکنون چند | و امروز بدست هر کس افتاده چو گل

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد | از شعله آه من جهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن | بیدارم با توام همان در گیرد

در عشق اگر دمی قرارت باشد | با صحبت نیکوان چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل | که در بر و گاه در کنارت باشد

با خار قناعت ار بسازی یکبار | در هر قدمی بروید صد گلزار

با خارکشان نشین که اندر دو … — صد برگ لباحت گل ز یک دسته خار

در پرده خوشدلی کسی را راهست — گو راسرو کار با چو تو دلخواهست
چون سبزه نو دمیده در سایه لطف — انصاف بده که خوش تماشاگاهست

نامد دل ما بعیشه با دست هنوز — برخاست وصال یار بنشست هنوز
انها که شراب وصل با ما خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

گر کمنعت زندگانی گذرد — مگذار که این شاد مانی گذرد
زنهار که سرمایه ملکت بجهان — عمرست چنان کش گذرانی گذرد

چون شمع شم زنت بکان می آید — جانم بلبان تاب روان می آید
وین آتش دل خان چو شم میاید — گر ز آتش من آب در دهان می آید

هر حلقه زلف زن یکدیگر — هستند جهان در شکن یکدیگر

از بهر ربودن دل و غارت جان — گردند زبان در دهن یکدیگر

ای چشم تو رای سحر مطلق میزد — گر تو زه گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایه زلف — جان بر صفت ذره معلق میزد

ای زلف درازت اصل گمراهی ازو — در معرض فتنه مرغ و ماهی ازو
در بسته دلم که صبحگاهی ازو — چندین چلکی جور چه میخواهی ازو

امشب بر دم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
کس غم دل گوی زیرا که نماند — یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

بس دل که ز تو خون شده در ماندست — بس دست که از دست تو بر سر ماندست
وی سخنان نغز چون گوهر راز — از گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

هرچند که میل تو سوی بیداد است — یکذره غمت به از هزاران شادیست

از ما گله میکن و میکش ما را　　از بندگی تو صد هزار آزادیست

دل گرچه هلاک جان و تن میخواهم　　رسوائی حسن خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست　　خود حسن تو عذر دل من میخواهم

ای نوبت تو گذشته از پنج بسی　　منسوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازه نوبت تو بهرکس برساد　　لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

در پیش گروه پشه قزل　　خورشید بسجده او قند خار و گل
زیرا که بهند داغ مرا و ابر دل　　کوکو بدر آتشم و پشه ز گل

در نور که هست خانه طالع شد　　شگفت اگر سیاه شد چهره ماه
آمد نشان آنکه در خانه او　　هرکس که زند طعنه شود روی سیاه

شبها ز غمت نشستم گشتم باید بود　　در محنت تو در آتشم باید بود

بس روز باین وشش وز کم　　با این همه ناخوشی خوشم باید بود

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت　　چشمم ز پی خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار　　خود چشم من این مهم بخود باز گرفت

گر شرح همی دهم که حالم چونست　　بر هجر توام چه درد روز افزونست
سیداست ز دو رخنده من که مرا　　با این لب پر خون چه دل پر خونست

ای ساخته گشته از تو کار دگران　　من بار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده　　از هجر تو و تو در کنار دگران

دیدار تو در جهان جهان دگر است　　رخسار تو ماه آسمان دگر است
گر جان بشود ز هجر اندر غم تو　　ما را غم تو بنقد جان دگر است

راز تو هم از چشم تو پنهان دارم　　وز بی غم محنت تو چندان دارم

گوئی که ز دل دوست نداری تو به / آری ز دلت ندارم از جان دارم

عشقی که همه عمر بماند اینست / وانشب که بروز هم رساند اینست
کاری که کسش چاره نداند اینست / دردی که ز من جان بستاند اینست

ای دل مگذار عمر چون بحران / ایمن منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه‌ای با تو همان خواهد کرد / ایام که کرد و میکند با دگران

نه از غم عشق یار یاری دارم / نه همنفسی نه غمگساری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم / در خسته نهان و آشکاری دارم

ای دل بر از بهشت در پرواز مکن / فرجام مکر حدیث آغاز مکن
خاک از سر این از کهن باز مکن / خود را و مرا در سر این راز مکن

آن چیست که مقصود جهانی اینست / وان عرفه که از جهانیان نهانست

دروانی

در دانش عقل و جان خود حیرانست / آن به که خیال بود که بتوانست

گر یکشبه وصل آن بهم آواز آرد / یکساله فراق چرخ آزار آرد
صد روز ازین که میکدام بدهم / گردون فلک از آن شبی باز آرد

ای خیمه دولت گذشته ز افلاک / چون من این خیمه دل بخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه بیجان و چو میخ / سرکوفته و نیمه فرو برده بخاک

خصمت چو شکوفه مدتی تنگ آویخت / ما همچو شکوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی / آخر چو شکوفه ناگاه از باد بریخت

خسرو چه بخوبی قدح ز دارد / وز ابر بیان در معانی بارد
از هستی او چه کم شود گر که / این کم شده را ز لطف خود یاد آرد

گفتی چه بماندی شراب آوردن / مستی تو می نیست صواب آوردن

در ده که بدستی می ناب آوردن	گر هست وان سوی خراب آوردن
بازار قبول گل چو شد خوش خوش خیز	گفتم که بباغ در سوای دلبر خیز
گل گفت که آب قدش خیز بریز	با دست گلاب گر گرفتیم که خیز
گفتند که گل چمن یکبار آراست	رجب و کلید باغ و کاشانه بخواست
گل گفت که با او نبود رنگم راست	دانی چو گلاب خانه را راه کجاست
ای دل چو نمی نهد سپهرت گردن	نتوان بکروش زور بخت آوردن
بر من چه بود جز که کف خون خوردن	دیگر چه کنیم ولا چه شاید کردن
چون کبر کشید سبزه و مات سر	چون خایه دو گوز منز گشاده در
خون کس بخارش برآورده سر	چون کون دو تیغ سرخ کو که محور
با گل گفتم ابر چرا میگرید	ماتم زده نیست بر کی میگرید

گل گفت اگر راست همی باید گفت	زحمت من و عهد شما میگرید
کارم بغم از دست دلم رفت ز دست	بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان و دل از جهان برید بر بوی تو بس	سازم همه این بود که در کار تو نشست
در ده می ناب لعل گون ساقی	بگشای ز حلق شیشه خون ساقی
کامروز ز جام می برون نیست مرا	یکدوست که دارد اندرون ساقی
ما قبله ز خانه قلندر کردیم	در خاک در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو مراحی جانرا	خندان خندان فدای ساغر کردیم
می اکه همیشه بر خرد دندانست	هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سر گرفتست رواست	در شیشه چو خوب و خرم و خندانست
ای باده کدام دایگان پرورد است	جانت بسزا بود که خدمت کردست

ای آب حیات بنده آن خرم	گر صحبت انگور بردن آورد است
شاها تیرت که مالش بر پر است	پیکان و پرش خرم قضا و قدر است
در سینه دشمن تو خوش خواب شود	گر خود دمش امعن سپرش سپر است
دی با تو چنان شدم که از خود گذشت	گر من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا	کان دلشده زنده است گویند که مست
تا دست طمع شستم از عالم پاک	از درد زمانه دامنی دارم چاک
امید بقا چه باشد و در هلاک	چون من بجهان بم دم از مرگ چه باک
رای تو که صبح ملک را انگیزد	در حادثه چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک برخیزد	آرام طبیعی از زمین برخیزد
آن دل که نشان همت مراد ازو	خود درد بدرد و میز غم زبر او

باز آمد مجلسی دراشاد تو	هرگز نبود حرام روزی ترازو
با آنکه دلم از غم هجرت خون است	شادی بغم تو ام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر دم و گویم بخیال	هجرانش چنین است وصالش چون است
با عیت چو نوبهار او زنگ خزان	عیشی که بعمرها توان کرد از آن
یاران همه انگشت بگیرند گزان	من در غم او نشسته انگشت گزان
ای باغ وجود را عمارت کرده	رحمت سر بد سگال بار آورده
تو میوه فتح چیست که بدخواهانت	از بار برخیشند برنا خورده
در دست غم تو بوده‌ام ای سرو بلند	شبها بامید روز شادی خرسند
محرومی دیده من از خدمت تو	صد ساله غم ذخیره در پیش افکند
خونین کفن لاله من باز گذار	وین دیده پر ژاله من باز گذار

ای مرغ سحر بدرد چندین مخروش | بیمار منم ناله من باز گذار

نه برگ شکایت از تو کفتن دارم | نه طاقت درد و دل نهفتن دارم
اکنون چو غنچه گشتم از غم دریاب | کز تنگدلی سر شکفتن دارم

هر لحظه دلم بجستجوئی دیگر | باشد ز عشق ماه روی دیگر
ما یار چو جوش شد برای دل او | بر سنگ غمش زند سبوی دیگر

روزی که خود در شکن کین بیزد | اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد
نور از رخ آفتاب هم بگریزد | چون سایه از او از جهان برخیزد

تا رای تو از قدح شمشیر آمد | گردون سپهت فلک زیر آمد
نصرت ز زبان تیغ سر مکش | ما تازه که از ملک بکاشیر آمد

ای روز خصم پیش خورد حشمت | مر دولت قامت از نبرد حشمت

اندیشه مرا از پل چون شاها | کاباشته شد مجله ز گرد حشمت

شمشیر تو با خصم تو پیمان بکند | تا ملک عراق چون خراسان بکند
آب تو زنا ماخن فرو باشاید | تا پیش درخلیفه جولان بکند

پروز شهای کرده سپر از تو هراس | هر ساعت و پس کرده زمین بوس سپاس
زیرا که کنی بخنجر چون الماس | از بهر فلک پیکر مان چار ده طاس

هم توسن چرخ زیر زین را شاید | هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که این و آن را شاید | پیروز شه طغان نگین را شاید

گفتم که مگر چو تو دلدار آید | یاد غم و شادی مرا یار آید
اکنون که برون نهاد از دایره پای | بگذارم تا سرش به دیوار آید

بر طرف میان چو شبر نکشش بین | صد تنگ شکر در دهن تنگش بین

بر آتش رخ بگذار آن هندو را
اوکیه یارب چه دل سنگش بین

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز
در عشق تو کس نباشدم محرم راز
چون راز تو بر دلم نیابت کاین
گرمی طلبش کنم نمی یابم باز

نادان ز جفای چرخ گردنده گریست
دست ستمش بعقل بر نتوان بجست
این طاس نگون بگردن اوکیه باد
مانند سطل کاب وی همه ریخت

دیشب خردم نصیحتی نهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند
یکدوست که با او غم دل توان گفت

از چرخ که گاهی بمرادم ننهاد
وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
از جور دو ظالم چو تظلم بردم
پرورش سلطان کمین دادم داد

کسری که بکمال عدل او کرد بنه
حاتم که زکان جود بگشاد گره

رستم که بگرز خود کردی چون ه
پرورش از هر سه درین هر یک به

هر گونه بخدمت تو خرسند شود
آفاق بروی جس و جهان بنده شود
وانرا که به بندگی پذیری وزری
شب را همه حال خداوند شود

باد کرم از زبان باد سحری
گل گفت بیا چو بچمن در نگری
گشایم اگر تو جامه خود بدری
چون رنگ آری بخنده بیرون بری

این ابر که زار بر چمن میگرید
گفتم ز فراق یاسمن میگرید
گل گفت که فی نخوشتن میشکنم
زخنده بقهقهه من میگرید

دی شیدوار شکوفه شاخی دارد دست
گفتم شکوفه و غنچه بود امیدست
برگشت و بطعنه گفت کین شیوه بدست
نشنیده ستی که هرچه بشکفت [illegible]

دل گرچه بلا و جان و تن میخواهد
رسوائی حال خویشتن میخواهد

من فارغم از ملامت دشمن و دوست / خود روی تو عذر حال من خواهد

ای دل مشو اندر خطا این خوش پسران / هر عشوه که زلفشان فروشد مخران
ای بوی سیاست منه پای بر آن / وان مار سیاست مزن دست در آن

تا فتنه نبری که ما ز خنجر ترسیم / ور بستن پای ور رفتن سر ترسیم
ما کرم روان دوزخ آشامیم / گر گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

هر جوی که بر روی زمین کندم / از دیده کنون آب در وی می بندم
بی آب روی نزد دل افکندم / واکنون دو چشم آب جوی افکندم

ای شب نه زلف اوست بر پای تو بند / پس دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار / من میگریم بس است باری تو مخند

چندان ز غم انگیخته ام آتش و آب / در دیده و دل بخته ام آتش و آب

گر از روی

گر از روی بش حو چنار او / در هجر گر انگیخته ام آتش و آب

لایق نبود طمع خردمند ترا / تشبیه دهانش پسته خندان ترا
کس حقه لعل پر از لؤلؤ تر / مانند کند دهان چی پر بند ترا

روزی که دلم هوای وصلت جوید / تا آتش تو بگریان غم دل گوید
ان ورد و صد عدو علی غم ترا / از ابر ببارد از زمین بر روید

هر عشوه که چشم یار از ناز دهد / تو نو بصلای دیگر آوازم داد
در یار گریختیم که دستم گیرد / بگرفت ولی بدست غم بازم داد

زان عشوه که جز طریق دلداری نیست / بس کن که مرا طاقت غمخواری نیست
هشیار کجا شوم که مست تو منم / مستان ترا امید هشیاری نیست

ای دوست بیا شکفته گل در چمنم / افتاده در آب پرده انجمنم

الغصه چگویم که بجوش شد غم — چون چنگ بچنگ بر زند ما سینم

این بت که فدا باد ورا جان و تنم — در پیش رخش دو تا بت لیک سینم

یک یک بگذار هر جراحت که مراست — مرهم کرد و چو چنگ زد ما سینم

گفتم که برنگ و شکل چون اسپرغم — گر رحم کنی سبز و الیس مستحکم

بیهوده بپوش گوش کن این سخنم — از نهایت فرقت غم و ما سینم

خاست رهی برگ و نوائی چه کند — ور سوختگی میل هوائی چه کند

پوشید با حرام جانم بری — پیداست پا که خود گدائی چه کند

شکر است که جای لطف بر جای تمام — صحت ز شاه گیتی آرای بماند

الحمد لله که ازین رنج برست — باقی که از و زمانه بر پای بماند

شاها که سپارند بتو — وز ترس تو خاندان گذارند بتو

از

تو کعبهٔ آمال جهانی لابد — شاهان زمانه روی آرند بتو

شاها نخزانه تو رکجان و این — دارند خزانها بهمان در مخزن

گوزر که همین بر سر گنج و همان — گوهر که همان از و در بیعت همین

باقی که زبند عالمی بر رست — تا بوده بخون ازین غم دل تخت

ای تاج سر زمانه آخر کم ازین — کای دست خوش زمانه پیچ چو تست

شکر ایزد را که خسرو هفت اقلیم — این شاه مبارک قدم آن ذات قدیم

از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل — وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

شاها چو فلک علو رای تو نداشت — با باب ستیزه و جفای تو نداشت

با پای تو گرچه شد کسی دست آویز — هم دست نداشت زانکه پای تو نداشت

ای ورد ملایکه دعای سر تو — سر رفت زمانه را بجای سر تو

باد شمن تو بنام شمشیر تو کفت / سر دل من باد فدای سر تو

ماییم که رسم ملک جمشید نهیم / زخوان امل قرصه خورشید نهیم
از جدی و حمل بزم بر پا سازیم / وز بهر ذخیره حیات جاوید نهیم

گو زمی صافی مروق ساغر / گو سبز زمی تا خط ازرق ساغر
من داد طرب بداد می در بغداد / کز دجله شرابستی و ازرق ساغر

ای خواجه سخن زبر و زیر میگویی / امروز بسی ز دی بتر میگویی
کفتی که بعلم مرده را زنده کنم / عیسی بکند آنچه تو خر میگویی

گرچه همه چند چند کی بنمایم / در عشق تو پیش کس زبان بگشایم
هم بر سر آب آمد این قصه من / با آب دو چشم خویش بر میآیم

شخصی دارم دل خراب اندروی / جانی دارم هزار تاب اندروی

در آرزوی تو دارم شب و روز / چشمی و هزار چشمه آب اندروی

رویش نگر از صورت جان میخواهی / وصلش طلب ار ملک جهان میخواهی
خط وی و اشک من ببین در منشور / گر سبزه و گر آب روان میخواهی

چشمی دارم همیشه بر صورت دوست / با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست / یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

چشم تو که ابروی کمانکش دارد / در هر مژه هزار ترکش دارد
زنهار برای ما مغفرهای بر او / بر عارض تا افکنی که خطی خوش دارد

ای دوست مرا بکام دشمن کردی / دشمن نکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن در کس بودی / مانند خودم سوخته خرمن کردی

بر کرده چو مه سر ز گریبان مرغب / در دامن خورشید خرامان مرغب

کتابخانه
مجلس شورای ملی
ثبت ۱۳۰۲

گه که بسخن در آمدی لعل لبش | گوئی عرق از چشمه حیوان می‌رفت

این خط که بگرد آن دهن می‌گردد | گوئی که بنفشه بر سمن می‌گردد
پیراهن صبر او چو پوشیده کسی | امروز برهنه همچو من می‌گردد

دل خیمه غم بر آتش ناب زدست | خونابه دیدگان ره خواب زدست
این تعبیه بین که دل بروی او زدست | وین رنگ نگر که دیده بر آب زدست

این خط که رخ ترا همین آراید | طوطیست که بر بوی شکر می‌آید
گر دل بگری شکر فروشی شاید | زان پسته که طوطی شکرت برباید

از عشق تو در شهر روان می‌سوزد | از ناله چو چنگم رگ جان می‌سوزد
ترسش چه دهم که بر دهان می‌سوزد | کز گریه چو شمعم رگ جان می‌سوزد

گر یار بداندی که اندر دل چیست | ناگفته بیاری که دلدارم چیست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خطی